LIBRARY OF CONGRESS
0 027 733 431 8

گلشن توحید

میر عظیم بن ملا محمد رفیع بلخی

$x \cdot y = 20$
$x - y =$

عبد الوكيل عبد الجبار عبد الودود

عبد المنان عبد الغياث علي الغياث

عبد الصمد

موی سر مبارک ۱

۱۱ ۱۱ ریش ۱۱ ۲ ۷ ۶۰

۱۱ ۱۱ سینه ۸۶ ۱ ۱ ۱ ۱ ۶

۱۷ تار آن شصت [illegible]

موی

بعوض کراسه خانه پوپو

دفعه اول آرد ۱۰ روبه

دفعه نقد ۹ ۱/۲ [illegible]

دفعه بطرف چهار [illegible] ۱۸

بجهة مهمانی شقو ۲ ۱ [illegible]

بجهة مهمانی [illegible] ۴ ۱ [illegible]

بجهة عرایضه ابراهیم ۱ ۱

۲۲ حمل یکچهار کسا مفلوج ۳ ۱/۲

اجوره [illegible] ۳ شانزده پول

۲
۶۹

از نزد محمد امین گرفته شد

دفعه اول	دفعه	دفعه	دفعه
۷ حجاج	۱۴۱ ف	۱۲۰ ف	۲

درک بقیه یکجوره کا
جمله فرح کالا
۱۷ ف
۱۱-۵۰
باقی
۳-۵۱ ف

[illegible]

بهار آمد که دل چون لاله داغ تازه تر گیرد
نباشد گر گل روی تو بگلشن شعله در گیرد

بهار می‌رسد اما بهار را چه کنم - چو نیست مگر خ من لاله زار را چه کنم
لاله یک داغ بدل دارد و هر کس داند - من دو صد داغ بدل دارم و کس واقف نیست
خیار تر کش و گل بیوفا و لاله دورنگ - در این چمن به امید کی آشیان بندم
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر - آشنا زخمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
دلا زمین محبت چه خاصیت دارد - که تخم بهر بکاری او بهر غم روید
برابر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید - دمد از آنجا مل حسرت و زان مل بوی خون آید
صحرای عدم بدله مشتاق شد چو شهیدان + با داغ تو رفتند بخون غرق کفن‌ها
بسکه رفتن شهیدان غمت سوی عدم + لاله‌ها غرقه بخون می‌دمد آن صحرا
روز خوبی هم آمد داشته‌ام یاد هم نیست + تو نیا یکسره از لاله گذرم
سرنوشت از می بود که داغ غم عشق + جای دادند بدل لاله‌ها
این است یادگار رهی [illegible] وقت سپری یادگار [illegible]

۱۳/۴ [illegible]

سنگش چو خون دل دادم که با من آشنا گردد + وی هرگز ندانستم که سنگ خون می خورد خون خواری

گلشن توحید

LC Control Number
2002 344098

غزل محی الدین

تربت ما که زیارت گه رندان باشد
جای نای و دف های هوی مستان باشد
جان مجروح مرا قبض کند عزرائیل
حالت نزع مرا داغ تو بر جان باشد
جانم از تن چه برون آید بند و دهنم
این زبان زیر لب ذکر تو جنبان باشد
پاک شویم اگر آن لحظه نشوید شاید
زانکه شوینده ما رحمت رحمان باشد
گفتم از پلاس پنبه فقر بساز
من ز آن نشایسته کیوان باشد
حالا بوسی بفتان بر تنم بر گفتم
زانکه بوی خوش او بر تن بر جان باشد
بهره بر داشتم خلق شوند جمع هنوز
خاطرم مایل آن زلف پریشان باشد

ذکر گویان بلب گور رسان تابوتم
تا ره منزل دشوار من آسان باشد
زنده دلی بر سر تابوتم پوش
تا که دستم زده در دامن مردان باشد
گور کن گور مرا دور کن از متقیان
تا نه بار من بد بر دل ایشان باشد

نیست نومیدی اگر چه طاعتم بسیار نیست
هست امیدم ز تو بخشد گناهم بی قیاس
چون منی را گر بیامرزی تو دور از کار نیست
سهل کاری باشد آمرزیدن نیکان ولی
لیک عفو صد چو من در پیش تو دشوار نیست
یارب از چه بدتر از من هیچ بدکردار نیست
می محی الدین
تربت ما که زیارت گه رندان باشد
محی میگو که دهد بوی وفا که او کشته
کین شهید است که او کشته هجران باشد
بنویسید بخون بر سر لوح خاکم
کان همه دام ریا دانه شیطان باشد
خرقه سبحه سجاده من جمله بسوز
تا نه بار من بد بر دل ایشان باشد

میگذشت اندر دلم کای مفلس ناشسته روی
قطع کن امید خویش و راه دوزخ پیش گیر
بحر رحمت در خروش آمد مرا گفت غم مخور
مفلسان بیکس سرگشته غم خواه را
این جهان آن جهان جز لطف ما غمخوار نیست
روز یار و یار غیر مفلسان را یار نیست
بنده کان داغ دار بیدل و درمانده
در بهشت و دوزخ ما مزد و ما دلدار نیست
همچنین دیده که داری لایق دیدار نیست
کارگاه صد رحمت لایق بیکار نیست

آن عنایتها که ما داریم و کردیم و کنیم
در حق بنده یکی از صد هزار اظهار نیست

گر برانیم از در خود انبیا و اولیا
چاره جز تسلیم حکم حضرت جبار نیست

ور بیامرزیم ما کردار گفتار ترا
اولین و آخرین را زهره گفتار نیست

گاه پیگاه ای گدا در پیش سلطان دو کون
خدمت مقبول تو جز نالهای زار نیست

در پناه حق گریزیم زانکه ما را غیر حق
دست گیر و کارساز چاره ناچار نیست

محی با معشوق خود گر میکنی دعوی عشق
جز بیمن همت مردان معنی دار نیست

محی امی الدین

آمد اجل آمد اجل بربند خواجه بار را
آماده شو آماده شو رفتن سوی جبار را

روباه بازی تا بکی شیر اجل آمد به پی
والله برآرد چنگ وی از جان تو دمار را

برهم زند تدبیر تو دارای دار گیر تو
ای وای تو ای وای تو تا چاره سازی کار را

بودی روان کرد جهان عف عف زنان همچون سگان
مرگ آمد و بستت دهان بگذار این مردار را

شوریده کرد احوال تو نیکو نیابد فال تو
بربود از چنگال تو سیم و زر و دینار را

مهرت نهادند بر دهان بستند زبان از این و آن
کردند برگ زعفران رخسار چون گلنار را

تخت از تو وا پرداختند بر تخته ات انداختند
در تاختند باختند از تو سر و دستار را

تابوت تو برداشتند در خانه بگذاشتند
بودی تو در عیش و طرب چون طاقت آری روز و شب

در گور تاریک ای عجب غوغای مور ما را

ای کشتگان ای کشتگان ما یم شما را غمخوار ما

بودی [illegible] که ماندت چون بانی [illegible] بیدار را

ای سرخوشان ای سرخوشان [illegible] بیدار را

[illegible] چو جهت من با شما دیدار را

ای عاشقان ای عاشقان من چاره [illegible] رحم کار را

محی الدین

آمد اجل آمد اجل بر بند خواجه بار را

در گور تنگ [illegible] بیلقت یاران [illegible]

ننگست ننگ [illegible] ازبهر [illegible] را

کو عیش [illegible] کو نقل باده خوردن

بر گو جواب ما [illegible] کردار را

افتاده از یاران جدا افتاده کارت با خدا

ای خستگان ای خستگان گوئید با من درد خویش

تا بر شما آسان کنم جان کندن دشوار را

ای مخلصان ای مخلصان جوئید ما را وقت مرگ

گر میدهد دستت بجز صد جان برای یار را

ای طالبان ای طالبان ما دوست میدارم دوست

[illegible] صحت [illegible] بیمار را

ای [illegible] ای [illegible] زار را

تا از شما [illegible] کنم من دست [illegible] را

ای غافلان ای غافلان [illegible] در راه [illegible]

از لطف [illegible] افتاده [illegible] را

ای کافران ای کافران در بار [illegible]

تا [illegible] بیرون [illegible] زنار را

ای فاسقان ای فاسقان من قادرم [illegible]

از [illegible] کردم [illegible] را

ای منکران ای منکران [illegible]

هرگز [illegible] را

ای مومنان ای مومنان در جنت آیید [illegible]

تا من بدوزخ در کشم اندر عوض کفار را

ای صالحان ای صالحان زهد صلاح آن شما

بگذاره فضل من بس است رندان بدکردار را

ای مفلسان ای مفلسان گر بر شما نکنم نثار

بس من چه خواهم کرد گنج این رحمت بسیار را

ای مجرمان ای مجرمان حیدر در دوزخ گرفت

چون سوزم از بهر شما من حیدر کرار را

ای حافیان ای حافیان تا چند گوئید آه آه
من بر شما کردم آن دوزخ پر نار را

ای عاصیان ای عاصیان کردیم رحمت بر شما
برداشتیم از مجرمان ما از میان زنار را

ای صادقان ای صادقان کو کف نعلین شما
تا محی اندر گرد او گرداند این رخسار را

محی
نومید کی شوی تو از همچو من خدای
من چگونه خواهم نومیدی گدای

بی درد کردمت شب از جامه خواب تا تو
ما را بیاد آری [illegible] را کنی دعای

[illegible] چون برگ از درختان

یک ره تو در دل شب گوی که ربنای
آهی رسد بگردون یا ربنا ظلمنا

ما هم بلطف گوییم آمد گریز پای
بعد از گناه گوی بد کرده ام خدایا

معلوم شد که با ما داری سر وفای
از بحر رحمت ما یک قطره ست تا تو

شرمنده شفاعت از هیچ انبیای
بگرفته از گریبان محی که توبه کردم

ما نیز عفو کردیم گر بود ماجرای

شمس تبریزی
ای عاشقان ای عاشقان از جان غلام حیدرم
زیرا که اندر راه دین حیدر مرا شد رهبرم

هفت آسمان جولان او هفتم زمین میدان او
قرآن بود در شان او ای من غلام حیدرم

حیدر علیم کل بود کو صاحب دلدل بود
در آسمان غلغل بود وصفش چو در نظم آورم

در چشم ما بینا علی در نطق گویا علی
در قرب او ادنی علی دینست او من کافرم

حیدر مرا ره بین بود حیدر سوار کین بود
در موی عشق حیدرست در راه بوی حیدرست
حیدر بجان شاهی بود در جسم جان ماهی بود

حیدر مرا ره بین بود در پیش رب داورم
در وصل بوی حیدرست چون شهد شکر در برم
مهرش چو خرگاهی بود در هر دو عالم بر سرم

گلشن توحید

گلشن توحید

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا یحصی ثنای بی قیاس — بی نهایت منت بی حد سپاس
بر خدای خالق پروردگار — کین جهانرا از عدم کرد آشکار
از کمال صنع رب العالمین — گشت پیدا آسمانها و زمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک — در دمیدش از نفخت روح پاک
پر شد از اولاد او روی زمین — جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
بود چندین انبیای مرسلین — نسل او صلوا علیهم اجمعین
هم ز نسل اوست فخر انبیا — سرور دین مصطفی مجتبی
هم بر او از ما صلوة هم سلام — باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان بیا — یکدمی بشنو چه گوید این گدا
سابقاً این شاهدی مولوی — از کتاب مثنوی معنوی
مفردات مثنوی کرد اختیار — در جهان شد عاشقانرا یادگار
در میان عاشقان مشهور شد — اهل دین ز اسرار او مسرور شد
طالبان معرفت کردند یاد — در دل ایشان در عرفان گشاد

گشته

گشته بود این درهای شاهوار — گوش جان عاشقانرا گوشوار
بود هر بیتی یکی دُرّ یتیم — در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی بیتها یکی دریا بودی — اندران دریا بسی دریا بودی
مشکلات از هر یکی میگشت حل — لیک بودی هر یکی از هر محل
در معانی هر یکی را یک بیان — ارتباطی نی میان این و آن
گفت یاری بر طریق انبساط — کاش بودی در میانشان ارتباط
گرچه اینها بس ثمین دردانه اند — در معانی یک ز یک بیگانه اند
زاندمی که کرده بودم اختیار — بود اندر دل مرا هم خار خار
این خیالی بود اندر دل مرا — کارتباطی باشد اندر دل مرا
گفتم آخر ای خدای رازدان — قدرتم ده شو معین ای مستعان
که بگویم پنج بیت اندر میان — از برای ارتباط این و آن
بعد از آن با حضرت سلطان عشق — گفتم ای تاج سر شاهان عشق
هم تو کن شرح مرا روپوش ساز — از دل محجوب من کن پرده باز
نیست قادر این ضعیف ناتوان — که کند اسرار گفتارت بیان
تا بهر بیتی بگویم پنج بیت — هم بوجه ما رمیت اذ رمیت
پس دلم پر نور شد ز انوار او — کشف شد اسرار از گفتار او
تا میسر گشت بی تکلیف رنج — می نوشتم بیتها من پنج پنج
در میان بیتها شد ارتباط — تا معانی یافت باهم اختلاط
من بششصد بیت گفتم سه هزار — ماند از من عاشقانرا یادگار

چونکه با عون خدا کردم تمام — گفتم او را گلشن توحید نام
هم نوشتم آنزمان تاریخ او — بلبل گو گلشن توحید جو
هین بیا بنگر که رعنا گلشن است — اندر الفاظش معانی روشن است
این کتاب شاهدی مولوی — گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب — در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیایش جانها روشن شود — طالبانرا دل ازو گلشن شود
گرچه لایق نیست برگ سبز من — که کشم با اهل عرفان رمز من
لیک اندر برگها هست اینقدر — از کتاب مثنوی گلهای تر
بیتهام چون شبه لیک اندرین — منتظم شد درهای بس ثمین
خود تو این گفتار را از من مبین — جملگی گفتار مولاناست این
من ز خود خالی شدم زو پر شدم — چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتار من ای راز جو — از زبان شاهدی گویاست او
بشنو این گفتار را با گوش جان — تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو تعین دان بیتهای این کتاب — هر یکی یک ساغرت پر از شراب
این شراب معنوی را لیک مرد — با دهان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او را خر شمار — کی بنوشد خر شراب خوشگوار
کاه جو جوید همان خر در جهان — نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش — این شراب ناب بخروش و بجوش
زین شراب ار میشوی مست خراب — از رخ معشوق برداری نقاب

نیست

نیست خود معشوق را هرگز نقاب / تا نگشتی مست هستی در حجاب
عقل تو پرده ست پیش چشم جان / از تو آن معشوق زان رو ست پنهان
عقل تو شد چشم جانت را حجاب / ورنه او روشن ترست از آفتاب
این حجاب عقل آن دم وا شود / که ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان چون گشت مست / گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه / از بشش معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد روان / این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان / چون مه تابان ترا گردد عیان
باد عشق حق اگر بر تو وزید / شد غمام عقل آن دم ناپدید
پس بیا تو طالب آن باد باش / از حجاب عقل وارسته شاد باش
هست معشوق از مه تابان عیان / زیر ابر عقل مانده عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا / میفرستد حق ترا آن باده ها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان / تا ترا آن باده ها گردد روان
میکشاید چشم جانت علم عشق / میکند چون زر کانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان / میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشق ست این کتاب / گر بخوانی از تو بردارد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو / باش عارف با خدا مشغول شو
بحر عرفانست شو غواص این / که پر ست این بحر از در ثمین
در عرفانست این دُر ای لبیب / که نزول آن مسیح آمد قریب

میفزاید قابلیت هر دمی | تا نزول عیسی اندر آدمی
دور عیسی چونکه شد نزدیک تر | در بشر ادراک شد باریکتر
چون مسیح مهدی آخر زمان | آمدند اسرار حق گردد عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد | این یقین میدانکه نزدیکیست عهد
آنزمان جز معرفت ناید بکار | می نماند جز بعرفان اعتبار
هر کسی جویای عرفان می شود | سیم و زر با خاک یکسان می شود
هین بیا ای طالب اسرار حق | گلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندرین گلزار عشق | تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان | بادهٔ توحید گردان اندران
شاهد معنی مشاهد اندرو | پر شده از گل رخان ماه رو
هست این گلشن مقام بلبلان | نیست در خور این بموشان جهان
این برای عاشقان متقیست | نی برای تن پرستان شقیست
طوطیانرا اندرین قند نبات | تشنگانرا چشمهٔ آب حیات
گوئیا باران نیسانست این | میشود که زهر که در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی | میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آنکسی را شد حلال | که شود اهل تصوف اهل حال
آنکه بود دور از فسق و فجور | کور گفتار مشایخ باش دور
میخورد از علم توحید او بری | که شدست از خویش و از عالم بری
علم توحیدست علم اولیا | که شناسد سر او اهل هوا

عقل را در خور چه باشد علم عقل / نکتهٔ توحید را نشناخت عقل
گرچه توحید است روشن زآفتاب / زیرکی عاقلی او را حجاب
از شراب عقل هر کو نیست مست / از خمار عقل هر کز او نرست
کی شود او محرم عشاق بس / عقل را در عشق نبود دست رس
باب این گلشن همیشه باز باد / هر که می آید همی یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد / در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب معنوی / یابد استعداد او از مثنوی
مثنوی را من کلیدی ساختم / در میان عاشقان انداختم
هر که او می یابد این مفتاح را / از کرم احسان کند ما را دعا

دیباچهٔ مفردات مثنوی در آن تاریخ که اختیار کردم گفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان می کند / قصهٔ هجر گلستان می کند
کو جدا گشتم ز باغ لامکان / وافغان و افغان و افغان
گلشن غیبم مسکن بود جای / بر گلش بودم مغنی خوش سرای
نی در آن گلشن زمستان و بهار / نی گلش را گلبن و نی برگ خار
صبغة الله بود رنگش بود حسن / بویش آن کاحمد کشیدش از یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بود اثر / جیب مریم را ز بویش بد گهر
زانهمه اشباح الوان جهان / زانهمه ارواح اکوان نهان
جملهٔ محسوسات هست از رنگ او / جملهٔ معقولات از آن جان بخش بو

گلشنی بود جانفزا و دلکش — بلبلانش انبیا و اولیا
گلشن و گلرنگ بو بلبل یکیست — ظاهرستش باطن و ظاهر یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق — شد گرفته دم زدم کام عشق
سر لا موجود الا الله را — میکند کشفش بفیض خود خدا
بعد از آن ز اسرار حق آگاه شد — جمله عالم ثم وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق — شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی — مولوی شو مولوی شو مولوی
نزهت است و قوت جانست مثنوی — نور چشم عاشقانست مثنوی
هست اسرار کماهی مثنوی — هست انوار الهی مثنوی
هر که خواند از مثنوی یک دو ورق — می شود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر تاویل هدی — مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبان کوی حق را راهنما — طالبان روی حق را در کشا
صیقل آیینهٔ دلهاست این — حل کنندهٔ جملهٔ مشکلهاست این
مثنوی باران باغ جان و دل — ز آسمان لامکان شد مهل
راز جویان اندرین دکان قند — رازهای کنت کنزاً یافتند
شیوهای نحن اقرب دیده اند — میوهای لی مع الله چیده اند
توتیای دیدهای سالکان — چشمهٔ آب حیات جاودان
شعلهای شمس افلاک نهان — تافت بر ملای رومی ناگهان
پردهای آسمان را بر کشود — آفتاب بی نشانش رو نمود

می کشیدش تا بغایات کمال — گشت مولی غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق — شد امین مخزن اسرار حق
چونکه جوی او دران دریا رسید — بحر شد قعر کنارش ناپدید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم — او سلیمان منم مور لئیم
نی که والله نیستم من جمله اوست — من نیم افغان من دمهای اوست
اوست دریای محیط بیکران — بر مثال موجها مولانیان
موجها را از جر مد اضطراب — میرسد هر دم ازان بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن — نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست ازان دریا کفی — من چه تانم گفت ازین سر خفی
چونکه مولی یافت وصل کبریا — او نماند از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدا بس گفت فاش — خواست تا حق باز گوید سرهاش
سرهایکه خدا با مصطفی — گفت در معراج او با مرتضی
او بچه گفت ازان چه رست نی — گشت نی همراز مولی شاه حی
چونکه مولی نای را همراز دید — مست گشت پرده ها را می درید
چون رموز حق ز نایش گوش کرد — بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بیخود آن سلطان جود — همچو طاوس جنان جولان نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد — بهر جلوه ها تک استار شد
پرده اش میکرد شاه بی نشان — کرد ازو علم لدونی را بیان
آنکه هست اینجمله هستیها ازو — ساختش روپوش شد اشعار گو

پس جلال الدین سلطان اجل — مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار — باکیان با عاشقان کرد کار
باقیان خود باکیان سر مدند — از رموز اولیا دور رند
منکران شورهای عاشقند — پس شراب عشق را نالایقند
عاشقان را نور دل شد این علوم — منکران عاشقان را شد رجوم
نقد وقتست مثنوی با عاشقان — احمقان را می نماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور پاش — لیک نی بر آنکه روی بر خفاش
علم منطق علم بحث و هندسه — جبه و دستار منصب مدرسه
نام ننگ و عز و ناموس و وقار — ملک و مال طمطراق و کار و بار
احمقان را بار دو مسموم کرد — از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از گهر — پیش سگ شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال — احمقان را عاشقان را ذوق حال
عاشقان رسوائی نامند و ننگ — از جمال دوست حیرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان — نیست قدر ذره بل جسم بان
پس ازین دار فنا رو تافتند — شاه شهرستان باقی یافتند
عاشقان همچون قطار اشتران — پیش رو مولی خدا شان ساربان
هر یکی اشتر ازین عالی قطار — می کشد سنگین ز عرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان — میکشند می کشندشان بارشان
میکشدشان تا لدینا محضرون — هین نباشی زین قطار حق برون

چون قطار اندر شوی تسلیم شو — از اصول پای یاران چپ مرو
شو قطار اندر همی کش بارها — اندرین ره نوش کن بس خارها
چون مهارت بسته شد در سلسله — رام شو بر مقتضای قافله
گر ز رفتن یکزمان غافل شوی — بگسلد بیشک مهارنگ ای غوی
هم ز تو رنجد دل پیشینیان — هان هان غافل مشو یکدم همان
خوش بکش احمال شرع مصطفی — راست رو راه طریقت با صفا
زاد ره کن معرفتهای سنی — تا بصحرای حقیقت در رسی
عاشق شو رید دیوانه شو — هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو
لاابالی شو برندی فاش شو — در جهان رسوا شو قلاش شو
جهد کن تا واصل درمان شوی — بگذر از جان تا بری جانان شوی
طوطی شو نازک و شیرین سخن — قندهای مثنوی را نقل کن
بارموز مثنوی شو آشنا — بحر معنی را بیاموز آشنا
بیتهای مثنوی چون دانهاست — ریخته تا دام عشق کبریاست
مرغ دل چون شد پی این دانه‌ها — در فتاد آخر بدام دلربا
چونکه صید دام آن صیاد شد — شاد شد وز دامها آزاد شد
دید خود آن دام در دست خداست — بیش ازین گر شرح گویم ناروا ست
گر تو خواهی صید دام حق شوی — همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن — روز و شب مشغول شو اوراد کن
حضرت مولی معین مستعان — کرد اشارت با یکی از بندگان

کز کتاب ما برای یادگار — عاشقانرا پتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او — تا شود ششصد تو هم صد بیت گو
چون تو گویی چون تو گویی ناتوان — من شهی میدان بدستم صولجان
من بگویم سازمت لعبت سرا — تا شود دیباچهٔ این پتها
پتهایکه ندارند احتیاج — پیش بس را هر یکی همچون سراج
هر یکی از کنت کنزا گوهری — هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن اینجمله یکجا ای روی — نام او کن مفردات مثنوی
تا که او را طالبان از بر کنند — گوش جانرا حلقه وار از زر کنند
بس بوفق این اشارت این فقیر — شاهدی خار زار بس حقیر
جرعه نوش مالکان جاه عشق — میفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای سغراق جلال — طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرد یادگاری ساختش — در میان عاشقان انداختش
یا الهی چشم جانش برگشا — شمس انوار جمالت وانما

مفردات جلد اول

۱ آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

از دم نایی چو هو رفت اندرو — آتشی پیدا شد از انوار هو
پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت — از شعاعش شمع دلهاشان فروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل — شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی از تشاویش جهان — تا ترا انوار هو گردد عیان

روز و شب بی سیم و زر دل را بشو — تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر ۲

باز کن با عشق بال باز جان — تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو ز آلایش دنیای دون — تا نباشی دام شیطان را زبون

گر شوی از عشق مست جامه چاک — می شوی ز اوصاف ناشایسته پاک

مرغ دل را رام کن در دام عشق — باش سرمست از مدام جام عشق

عشق شوید چرک جمله عیب را — میدراند پردهای غیب را

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص جمله عیبی پاک شد ۳

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست — هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست

چون در آید در شر آن وصف پاک — جمله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا گشاید چشم جان — سرمه ساز از خاک راه عاشقان

تو مباش از حلقه عشاق دور — تا بیابی از لقاشان فیض نور

با وصال عاشقان مشتاق باش — همزبان محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد نوا ۴

هر که او با عاشقان همدم شود — او باسرار خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حقست — عاشق معشوق از وی مشتقست

میکند از پرده معشوق ناز — میکند از پرده عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال — هم ز عاشق او شود شوریده حال

نیست خود معشوق از عاشق جدا — میشود معشوق را عاشق فدا

۵ جمله معشوقست عاشق پرده — زنده معشوقست عاشق مرده

شمع وش معشوق چون رخ برفروخت — خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار معشوق از تجلی لطف و جود — کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی — کار عاشق بیخودی بیهوشی

پاکبازی در رهِ عشق و طلب — پاکدازی در رهِ عشق ادب

بی ادب هرگز نمی بیند سداد — بی ادب هرگز نمی یابد مراد

۶ بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه — هر یکی شد خاص درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا — بر دوشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب بی بیم باک — او بقهر و خشم حق گردد هلاک

هر که او مقهور شد از خشم رب — شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند — خویشتن را نادم و باکی کند

۷ هر که بی باکی کند در راه دوست — ره زنِ مردان شد نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان — هم رود خوی بدش با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل — میکند تقلیدش از دانش مقل

با گروه احمقان بی خرد — علت زشتش هدایت میکند

همچو او گردند ایشان هم علیل — که نبودی عقل ایشان را دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی — علتی که به ز صد کون عزتی

۸ علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا — او کجا گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل — با طبیب این علتش گردد دلیل
ای خنک آنرا که این علت رسد — از همه علت ورا صحت رسد
باش دایم همنشین عاشقان — تا سرایت میکند از دردشان
هین مگو فردا بیا در زود باش — وقت سیف قاطع است ای خواجه تاش
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق ۹
بس بزن در حال دل را صیقلی — چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مگردان با خود آ — نی جدای با خدا آیی با خدا
هست پنهان در درونت آفتاب — صورت تو گشته است او در حجاب
صورتت چون رفت چون ابر از میان — آفتاب باطنت گردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ و بو — رنگ و بو شد پردهٔ انوار هو
عشقهای کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود ۱۰
هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ — چون فنا شد شکل و رنگ او ماند و ننگ
تافت بر دیوار تاب آفتاب — چون بدید ابله در آن دیوار تاب
ز ابلهی شد عاشق دیوار او — بهر تابی کرد در دیوار رو
چون رود آن تاب از دیوار باز — عشق آن ابله شود ننگ مجاز
همچنین فرمود مولانا بیان — تو بیان حضرتش از وحی دان
آنکه از حق یافت او وحی جواب — هر چه فرماید بود عین صواب ۱۱
اولیا از وحی حق گوید سخن — علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نه پنداری تو ایشان را بشر — کرده اند ایشان ازین هستی سفر
شد گدازان مسشان در کیمیا — زر شد ایشان را ز تبدیل خدا
مس ایشان نیز هم تبدیل یافت — آفتاب بی نشان زیشان بتافت
حس دنیا را فدا کردند تا — حس دینی داد خالق شان جزا

۱۲ **حس دنیا نردبان اینجهان — حس دینی نردبان آسمان**

حس دنیا اهل دنیا را سزاست — حس دینی اولیا را پیشواست
حس دنیا بی ثبات و با زوال — حس دینی سرمدی لایزال
ای برادر پیش مردان آله — اینجهان دون نیرزد پر کاه
همتی عالی مردان خدا — هر دو عالم را بکوبد زیر پا
لاف مردی میزند هر بیحیا — حیله کرده حیله زرق و ریا

۱۳ **کار مردان روشنی گرمی ست — کار دونان حیله بی شرمی ست**

صورت شیخی بگیرد یک مرید — ابلهی چندی شوند او را مرید
شانه کرده ریش و بسترده بروت — های هوی و وجد و حال از عشق لوت
هر یکی از زرق بگرفته قلق — خلق پندارند شان مستان حق
ابلهانشان میل و رغبت می کنند — با هزار اعزاز دعوت می کنند
این خسیسان کی سزای عز تند — چون بهایم محض خشم و شهوتند

۱۴ **خشم و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند**

ای اخی از خشم شهوت پاک شو — بی ریا در راه دین چالاک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل — با صفا میکوش هل مکر و دغل

هم تو مرشد

هم تو مرشد راز مفسد باز دان — ره روان جو دور شو از ره زنان

چون مرید خاص حق باشی یقین — تو همان خود را مرید حق ببین

حق کند از این و از داد الست
در مثال او چو این قلم ایزد جود است

۱۵ **آنکه او پنجه نه بیند در رقم — فعل بیند ارد بجنبش از قلم**

نیست خود از حق جدا آن خاص حق — هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست وصف او — وصف حق دانش ز فیض ذات او

او ز خود فانی با حق باقیست — او ز حق مست حق او را ساقیست

آفتاب بی نشان را او حجاب — در حجاب اوست پنهان آفتاب

صورت او سایه روحش آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

۱۶ **سایه مردان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم زندهٔ خدا**

جنبش سایه بود از سایه دار — سایه دارست سایه را اصل مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز — او نشان سایه دارست ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل از کجاست — از شعاع آفتاب با ضیاست

گر نبودی آفتاب با ضیا — کی نشانی می نمودی سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق — از حسد کم کن پریشان طعن و دق

۱۷ **خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما**

در ره مردان حق رو خاک شو — از کدورات حسدها پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود — تا رمد از نور چشم تو رمد

گر تو مرد حق شناسی عاشقا — حب حق میدان تو حب اولیا

نشنود این نکتها را گوش سر — نیست افزون گوش سر از گوش خر

گوش سر بگشا گر کن گوش سر — سر گشاید گوش سر چون گشت کر

۱۸ پنبهٔ این گوش سر گوش سر است — تا نباشد این گران باطن کر است

چون گشاید گوش سر را رازها — بشنوی بی لفظها آوازها

بر تو اسرار نهان گردد عیان — بشنوی بی گوش گویی بی زبان

آنزمان گردی تو مرد معنوی — کشف گردد بر تو سر مثنوی

با رموز اولیا دانا شوی — آنزمان مقبول مولانا شوی

قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش — عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

۱۹ صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت بس حقیر — بگذر از صورت رهی معنی بگیر

هست معنی بحر صورت همچو کف — هست معنی در صورت چون صدف

هست معنی مغز صورت قشر آن — مغز اندر قشرها گشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال — قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخت ز قید قشر رست — صورت چون قشر را باید شکست

۲۰ صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

رو بکن مردانه صورت را خراب — زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجو — بهر این کارت ازو یاری بجو

گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان — به که باشی شاه اقلیم جهان

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر — زر شود مس تو از اکسیر پیر

هر که اندر خدمت صاحبدلست — او شود مقبول ور نا قابلست

گر تو سنگ

۲۱ گر تو سنگ صخرهٔ مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود / درد تو صافی و حسرت خل شود

زو بیابد قبض تو بسط گشاد / زو میسر گردد ت جمله مراد

گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو اعمای از و بینا شوی

گر سیاهست نامهٔ ت گردد سپید / گر بصدق آیی نگردی نا امید

همچو زمردان خدا غافل مباش / جست جو کن در طلب کاهل مباش

۲۲ کوی نومیدی مرو امید هاست / سوی تاریکی مرو خورشید هاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا / روشنی جو ز آفتاب اولیا

می بخشد اولیا جان را ضیا / میکنند آیینهٔ دل را جلا

خلعت ایمانت از چرک گناه / گشته ست آلوده زشت و سیاه

می بشویند کنند اسپید خوب / هم نمایندت خطاهای عیوب

تا تو عیب خویش می بینی همان / میشوی فارغ ز عیب دیگران

۲۳ در خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیبهای خویش را می ننگری / چند بینی عیبهای دیگری

تو ز عیب خویش باشی مستهان / عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهد شد سوال / از گناه دیگرانت چه وبال

تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری کن و فریاد کن

به که چشم از خوف حق گریان کنی / دل ز نار عشق حق بریان کنی

۲۴ ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست

عاشقانرا نیست خوشتر ز اشک خون — ز روی رو سوز دل درد درون
عاشقانرا درد بهتر از دوا — خوشتر از ذوق صفا رنج عنا
آنزمان از عشق حق حظی بری — باشی از لذات شهوانی بری
تا تو در قید هوا و شهوتی — این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن — هان هان بر آرزوی تن متن
۲۵ ز آتش شهوت نسوزد مرد دین — باقیانرا برده تا قعر زمین
مرد دین را کو شود قرآن دلیل — ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی برید — در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل — چند جوی رزق خود در آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده — همچو خر در گل چرا خسپیده
رزق ما حق میدهد رزاق اوست — رزق ما هم از عطایش رزق جوست
۲۶ ما عیال حضرتیم و شیرخواه — کفت الخلق عیال للاله
هر چه میخواهیم ما را ذو الجلال — میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم — همچو خر ما لایق کاه جویم
ور غذای روح خواهیم از جلیل — میفرستد مان غذا جبرئیل
چون ببخشد هر چه میخواهیم ما — می نخواهیم از خدا الا خدا
پس همان به دایما جویان شویم — در ره ایمان طاعت میرویم
۲۷ کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان طاعت یکنفس
کی کند کس از ره طاعت زیان — شد عبادت سود در هر دو جهان

هم بدنیا

هم بدنیا دولت عزت ازوست — هم بعقبی جنت رحمت ازوست

هر که کوشد در ره دین صلاح — میدهد در هر دو عالم حق فلاح

هم درین عالم دهد رزق حلال — هم درین عالم کند عرض جمال

مرد حق را گر شود اسباب مال — نفکند با غفلتش اندر ضلال

۲۸ **چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش نقده فرزند زن**

آنکه هستی را سبب او بوده است — نعم مال صالح فرموده است

هر که شد اندر دلش حب خدا — او سعید است گر غنی و گر گدا

وانکسی که عاشق الله نیست — گر فقیر است گر توانگر او شقیست

ظاهرت را هر چه خواهی کن رواست — پاک کن دل را نظرگاه خداست

نیست هرگز صورتت را اعتبار — جهد کن تو باطنت را پاک دار

۲۹ **گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد بوجهل خود یکسان بدی**

معنی تو مغز و صورت همچو پوست — پوست منگر مغز بین مقصود اوست

صورتا بوجهل اگرچه آدمیست — او بمعنی از سگ گرگین کمست

صورت سگ چه زیان قطمیر را — چون بمعنی آدمی کردش خدا

هست صورت ظاهر معنی نهان — می نیاید هیچ صورت در بیان

سر معنی را مکن هرگز بیان — در بیان راز خود مگشا زبان

۳۰ **در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت**

از ذهاب خود نشاید دم زنی — پی برد در پیش آید ره زنی

هم مگو کس را که دارم سیم و زر — تا نباشد دزد خاین باخبر

مذهبت را به که هم داری نهان — مذهب دین راست بیحد دشمنان
این معانی از حدیث مصطفی است — نیست بی حکمت درین بس سرهاست
حکمت محض است گفتار نبی — هین بگوش جان شنو گر طالبی

۳۱ منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل سبب

بحر عرفانرا چو جو جویا شوی — چون در آن دریا رسی دریا شوی
هر که شد با جان و دل در جست و جو — هر چه جوید نیست غیرش اوست او
هر که شد با آرزو جویای اوست — آنکه اندر جست و جوی اوست اوست
نیست جز مطلوب آنکو روز و شب — با نیاز و سوز باشد در طلب
ای خوش آنکه کار او زاری بود — از وجود خویش بیزاری بود

۳۲ ای خنک آنکه نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

روز ظلم و ستم و جور و جفا — هست بیشک موجب قهر خدا
رو بترس از حق دل آزاری مکن — نیکویی کن هیچ بدکاری مکن
گر همی خواهی ز قهر حق امان — زیر دستانرا مرنجان هان هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش — کبر را بگذار پیش کبریاش
دشمنانرا حق کند بی بیم باک — دوستانرا شرمسار و خوفناک

۳۳ از کرم دان آنکه می ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم — میکند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که ایمن شد ز قهر ذو الجلال — از عذاب حق خلاص او را محال
چونکه قهار لطیف است آن خدا — به که باشد بنده با خوف و رجا

چون بغفلت کرده جرم و گناه — پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی همان تقوی گزین — شد ز هر خوف و خطر حصن حصین
هر که ترسید از حق تقوی گزید — ترسد از وی انس جن هر که دید ۳۴
هر که مرد پارسا و متقی ست — او سعید رستگار ست نی شقی ست
وانکه او را نیست از تقوی شعار — هستی او نیست غیر از شین و عار
نیست زنده در حقیقت مرده ست — غیر آنکه ره بحضرت برده ست
جز حواس تن بود چشمهای جان — چشمهای سرمدی جاودان
حس حیوانی حیات بی بقاست — حس جانی همچو جان بی منتهاست
گوش جان چشم جان جز این حس ست — گوش عقل گوش حس زین مفلس ست ۳۵
چشم حیوانی نه بیند جز صور — چشم جان در نور حق دارد نظر
گوش عقل و ظن بجز بانگ صدا — نشنود کز ست از وحی خدا
اولیا زین حسها بیرون شدند — ساکنان در عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر — گشت یکسان خیر و شر تریاق زهر
بس چنین فرموده ست سلطان ما — کوست مست باده وصل خدا
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بو العجب من عاشق این هر دو ضد
راست فرموده ست آن سلطان عشق — سرور سر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات — دامن افشاند از غبار کاینات
پاک شد آن نور چشم عاشقان — از همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه فانی شد بشر — لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر

جان انسان گر برستی از حجاب | روشن و تابان شدی چون آفتاب

۳۷ گر حجاب از جانها برخاستی | گفت هر جانی مسیح آساستی

روح همچون آب بد صافی و پاک | چون بجسم آمد شد آلوده بخاک

بار یاضت باز چون یابد صفا | تیره گی خاک ازو گردد جدا

از جمال خود براندازد نقاب | میشود تابان چو ماه و آفتاب

چون ز حبس تن رهد یابد کمال | او ز قدرت برگشاید پر و بال

افکند بر سنگ بر خاک او نظر | سنگ میگردد گهر هم خاک زر

۳۸ کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات | باشد او را بیگمان سم الممات

گر کشی در چشم او کحل جلی | کور گردد چشم او یابد عمی

بس همان او ناله زاری کند | تا که لطف ایزدش یاری کند

میکند هر روز شب زاری آه | تا کند رحمی ورا آن پادشاه

میکند هر دم انین ابتهال | تا ز نقصان وارهد یابد کمال

۳۹ بهر گریه آدم آمد بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین

تو بغفلت گشته خندان و شاد | کار تو مکر و دغل فسق و فساد

ناقصی غافل از نقص و کمال | عمر ضایع در شقا و در ضلال

مست و حیران گشته در حرص و امل | هیچ یادت ناید از مرگ و اجل

نفس خر را پروری در سبزه زار | عیسی جان بی نوا زار و نزار

پروری تن را بعیش و لوت و پوت | جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر تو این

گر تو این انبان زنان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی ۴۰

زین خورشها کردهی تن را فطام — میرسد جانرا ز جام حق مدام

تن مپرور خاک خواهد گشت آن — جان بو پرور کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر بنده کی — رو بکن مردانه حق را بنده کی

گرچه ماندی دیر مطلوب تو دور — همت مردان ترا بخشند زور

گرچه رفتی دور از راه خدا — میکشندت باز از آن سو اولیا

اولیا را هست قدرت از اله — نیز جسته باز گرداند ز راه ۴۱

اولیا زان روی قادر گشته اند — قدرت حق را مظاهر گشته اند

هستشان شد محو اندر هست حق — آلتی گشتند اندر دست حق

محو حق گشتند ابدال حقند — رسته اند از قید ذات مطلق اند

گرچه ایشانرا بو بینی در صور — در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدیش مطلوب دان — هر کرا دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو بنسبت هست هم این هم آن ۴۲

عاشق از معشوق خود را مایل است — هم بعاشق میل از معشوق هست

چون ز هر جانب شود میل طلب — میشود معشوق عاشق زین سبب

مشتق از عشقند هر دو بی گمان — چون حقیقت بنگری عشقست هان

عشق که طالب گهی مطلوب گشت — که محب خویش که محبوب گشت

گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر — رو بدلبر دل برو پیشش بمیر

ای حیات عاشقان در مرده کی — دل نیابی جز که در دل برده کی ۴۳

تو جی در روی دریا چون حباب — در حقیقت نیستی تو غیر آب
آبت از دریا بر آورده ست باد — این تعین مر ترا آن باد داد
که حباب از مرگ گردد غرق آب — هر که عاشق هست چون برگ حباب
کرد این نکته بیان سلطان عشق — غرق بود آن بحر در عمان عشق
رو بمیر باد هستی ده بباد — تا شوی دریا و یابی هر مراد

۴۴ غرق عشقم که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند حد آن بحر عمیق — عشقها در عشق آن گردد غریق
کی توانم کرد این اسرار نقل — هست بیرون فهم این از طور عقل
پس ز عشق او را چنان ذوق رسید — که جز او آن ذوق نتواند چشید
او ز معشوقش وصال خاص یافت — در تجلی چون ضیای شمس تافت
هر که او در صدر عزست و لقاست — مر ورا بر در نشستن نارواست

۴۵ هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش نشستن بود حیف و غبین

بود مولانا بوصل دوست شاد — گشته بود او را میسر هر مراد
گرچه عاشق بود با سوز و نیاز — بود او معشوق با صد عز و ناز
هم بخود میکرد او احسان و جود — هم بخود میکرد اکرام و سجود
هم بخود میکرد او جور و جفا — هم بخود میکرد او مهر و وفا
او من می گفت او بد او و من — که همی فرمود او اندر سخن

۴۶ ناخوش او خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من

هر که او را نیست از توحید بو — نشنود این نکتها را گوش او

هر که او

هر که او خورده ست از جام الست | چون شنید این نکته‌ها را گشت مست
گر بصورت ظاهراً در کثرتیم | لیک در معنی همه در وحدتیم
از مظاهر گشت این کثرت عیان | هست اینجمله ظهور بی نشان
جملهٔ ابدان ما را اصل خاک | جملهٔ ارواح ما زان نور پاک

۴۷ ما چو زنبوریم قالبها چو موم | خانه خانه کرده قالب را چو موم

در صور زنبور اگر شد بیشمار | یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
موم اگر شد خانها بی حد درو | یک حقیقت دان بجز مومش مگو
ما حصل کثرت همان در صورتست | در حقیقت نیست کثرت وحدتست
کردمی شرح این بمعنی مستور نیست | بیش ازین اظهار را دستور نیست
هر که باشم مختفی اندر حجاب | بر ندارم از جمال خود نقاب

۴۸ هر که داد او حس خود را در مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد

در زمستان شد درخت از برگ و بار | عور خالی نیست آندم سنگسار
چون بتابستان برارد بار و بر | میزند هر کس ورا چوب و حجر
سرو آزادست کو را بار نیست | هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آنهم خوش که آدمی بارها | می بری در راه خدمت بارها
میکشی جور و جفا و زخمها | میشوی بنده کنی میری رها

۴۹ تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار | هست آن عالم قدیم پایدار
این چو خوابست آن چو بیداری همان | هر چه اینجا دیده عکسش در آن

گر تو اینجا خرم و خندان شوی | اندر آن عالم بسی گریان شوی
ور درین فانی شوی مسکین و عور | اندر آن باقی بمانی در سرور
پست شو از کبر سنگ بد گهر | شو چو خاک افتاده تا روید خضر
از بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
باز آن سنگی که باشد لعل ناب | بهتر است شک نیست از شوره تراب
سنگی کز وی حاصل آید نفع و سود | به ز خاکی که درو نفع نبود
خود حقیقت هر چه یزدان آفرید | خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید
هر کاری ساخت بی حکمت نساخت | کس نداند حکمت حق را شناخت
حق و باطل کفر و دین و خیر و شر | نیست بی حکمت اگر داری خبر
کفر هم نسبت بخالق حکمت است | چون بما نسبت کنی کفر آفت است
تو چه دانی حکمت این کاینات | چون ندانی در خود این ذات و صفات
ظاهرت را این جهاد ساخت است | باطنت را خود جهاد انداخت است
ظاهر و باطن عجایب تو بتو | کی شناسی هیچ حکمتهای او
هر چه هست ای یار در هر دو جهان | هست در تو آشکار و نهان
جسم تو اندر جهات و در مکان | جان تو خود لامکان و بی نشان
گر تو خود را بیش و بس داری گمان | بسته جسمی و محروم ز جان
در طلسم جسم گنج جان نهان | نشنگی این را نیابی گنج جان
گر طلسم جسم گردد تار و مار | گنج جان گردد همانم آشکار
گر ز پیر راه دان یاریت هست | این طلسم جسم بتوانی شکست

بس برو یاری بجو از اولیا — تا بیابی قوت از مرد خدا
لیک از جور و جفای او مرنج — تا طلسمت بشکند یابی تو گنج
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت ۵۳
هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض — تا که در صحن دلت روید ریاض
گر شود یار تو همتهای پیر — در جهاد نفس کردی تو دلیر
گر بجا آری دل آن پادشاه — میشوی از همتش خاص آله
چون شوی با همتش مقبول حق — وارهی از خود شوی مشغول حق
چون شوی مقبول یک مرد خدا — با خدا مقبول گرداند ترا
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار ۵۴
میشود با حضرت حق آشنا — میکند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل — می بماند در ره او جبرئیل
آفتاب حسن رب العلمین — بیند او عین الیقین حق الیقین
چون بیابد او تجلی خدا — فارغ آید از دلیل و پیشوا
گر نیابی این مقال و حال تو — میشوی محتاج استدلال تو
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود ۵۵
نیست او را یکدمی جای قرار — دایما در جنبش است و اضطرار
ره نه بیند روز روشن از عمی — کرده استدلال ره را با عصا
روز روشن می نه بیند آفتاب — کرده استدلال از نقل کتاب
تا نه فانی چه سود از قیل و قال — در خودی فهم از خدا امر محال

در حجاب خود تو محجوبی از آن — چون ز خود فانی شوی گردد عیان

۵۶ راه فانی گشته راهی دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه مست خدا — نیستی در راه حق محو فنا

هیچ از وحدت نمی یابی نشان — بیخودی بهشی باید همان

تا ننوشی باده از جام آله — می نیابی وحدت آن پادشاه

هر کسی کو مست آن استغراق شد — وایما در وجد استغراق شد

بر گشود او را ز نور حق بصر — وارهید از گفت گو از خبر

۵۷ ای خبرهات از خرده بیخبر — توبه تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بدی وقت گناه — بی خبر بودی ز تقدیر آله

وقت توبه هم بخود داری نظر — توبه کو وز توبه بخشی بیخبر

چونکه بین الاصبعین اوست دل — چون شناسی جرم توبه رب کل

چند بینی آن فعال از آب و طین — تو مبین جنبنده جنبانندهٔ بین

هین برو چون شیر در صحرای جان — تا کنی صید آن غزال بی نشان

۵۸ در شکار شیر جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

چون طلوع آفتاب آسمان — باش تابان در جهان لامکان

جمله هستیها درین کون و مکان — چون کفی از جوشش دریای جان

کف بکف تا که ز نو بگذر از آن — قطرهٔ جان را در آن دریا رسان

رو تو این جان را بجانان کن فدا — قطره ده دریا ستان از وی جزا

هر چه آری می بری هم مثل آن — هر چه کاری مثل آن روید همان

۵۹ نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی اینجا ز نانت خیرها — جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا — میکند اینجا جزا خود را خدا

سرها که کرده در دل نهان — میشود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این زمان اسرار تو — هر کسی از ظن خود شد یار تو

چون که دیوار بدن گردد خراب — جان ز روی خود براندازد نقاب

۶۰ زیر دیوار بدن گنج است یا — خانهٔ مور است و مار اژدها

یا درو گنجینهٔ عشق است نهان — یا که هست او مار کژدم را مکان

چون حجاب جسم واشد از میان — از دفینه گشت بیرون گنج جان

یا ازو بیرون شود گنج آله — یا برآید کژدم مار سیاه

یا موحد بود مرد متقی — یا که ملحد بود مردود شقی

یا منور بود از انوار دین — یا مکدر بود از آثار کین

۶۱ اینهمه غمها که اندر سینهاست — از بخار گرد باد بود ماست

روز دام باد بود آزاد باش — شو خلاص از حزن غم دل شاد باش

لوح دل را از غم دنیا بشو — غم ز درد عشق لایفنا بجو

گر کشی در راه حق غمهای عشق — در رسد سغراق از صهبای عشق

اندرین فانی بکش درد بلا — تا در آن باقی رسد ذوق و صفا

هین مجو راحت درین دار الغرور — اندر آن باقی بجو عیش و سرور

۶۲ هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

پرورد تن را بعزت تن پرست — می نداند کان غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب — عذبها اینجا شود آنجا عذاب
تن مپرور پرورش جان را سزد — تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن — میگدازش با ریاضت با محن
شو حقیر خوار با فقر و فنا — فهم کن در ذل خود عز خدا
۶۳ صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذو الجلال
قدرت حق را تو اندر عجز بین — عزتش در ذل خود یابی یقین
پردهٔ هستی خود را چاک کن — وانگهان هستی حق ادراک کن
زان سبب ز ادراک حق در پردهٔ — کز خودی خود را تو سدی کردهٔ
هم نمی فهمی کلام اولیا — تا نگردی از خودیی خود جدا
ماندهٔ از آب حیوان در حجاب — نیستی تشنه نمی جویی تو آب
۶۴ مستمع چون تشنه جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال — خشک مانده میشود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری — چون نماید گوهر او گوهری
چونکه هستی سنگدل عاشق نهٔ — شیوهٔ معشوق را لایق نهٔ
نغمهٔ چنگ رباب نای عود — راحت جانست ولی گر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سرور — میدهد محروم ماند چشم کور
۶۵ هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
چشم جسمی ناظر حسن صور — چشم جان را حسن معنی در نظر

چشم جان

چشم جان بیند جمال بی نشان — چشم تن در خاک بیند عکس آن
نور حسن صورت بی بقا — نیست نور حسن معنی را فنا
حظ نفس است حسن صورت بی گمان — حظ جان از حسن معشوق نهان
خشم شهوت زاید از حسن صور — مهر رقت حسن معنی راست بر

مهر رقت وصف انسانی بود — خشم شهوت وصف حیوانی بود ۶۶

آدمی دارد وجود مشترک — صورتش حیوان معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی در وست — هم بمعنی وصف انسانی در وست
گر یکی زین دو صفت غالب شود — میل رغبت سوی آن راغب شود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد — هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان — که بدین مایل شود گاهی بدان

پیش چو کانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان لامکان ۶۷

گر یکی زان دو صفت رفت از میان — در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی بدر — صورت او آدمست معنیش خر
بعد از آن هر چه خورد مغز خوست — در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوان گر نماند نیست شک — صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود — از فرشته در مقام اعلی شود

گر ولی زهری خورد نوشی شود — ور خورد طالب سیه هوشی شود ۶۸

گر ولی زان وصف بد تبدیل یافت — گشت از ظلمت بری چون شمع تافت
زان صفت مبدل نشد طالب هنوز — کو شب تار است نشد روشن چو روز

گر کند همت بطالب آن ولی — میزند آیینه اش را صیقلی
میشود زاوصاف بد صافی پاک — زنده میگردد دلش نفسش هلاک
پس بیا ای طالب اسرار دین — دایما با مقبلان شو همنشین

۶۹ همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود کجاست

کیمیا آنست مس را زر کند — از مقام اولین برتر کند
بود اوصاف اول البقر التون کند — قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا — میگدازد آن ولی پیشوا
چون مست در بوته دین میگداخت — جوهر همت زد و زرت بساخت
تو رها یابی ازین فانی رباط — تا بدانی محو سکر انبساط

۷۰ ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو سکر انبساط

تا نشد زر مس تو زان کیمیا — کی رسی تو در مقامات خدا
پس برو جویای آن اکسیر باش — شو مرید خاک پای پیر باش
چون مرید او شدی گشتی مراد — خود باو دادی تو او خود با تو داد
همچنانکه طالب پیرست مرید — پیر هم جوید مرید مستفید
سوی صاحب خیر می پوید فقیر — صاحب خیرات هم جوید فقیر

۷۱ جود میجوید گدایان ضعاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف

مال بخشندت خداوندان مال — حال می بخشند سلطانان حال
طالب نان را غنی نان میدهد — طالب جان را ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مرد لئیم — او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان

عاشقان جویای معشوقند بس — کند او را آرزوی نان ز کس
بهر نان گشتست نادان خرقه پوش — زرق و سالوسش برای عیش نوش
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان ۷۲
صورت شیخی بگیرد مرد دون — خواند از تزویر بر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا — کرده بر گردن ردا با صد ریا
احمقان چند باشندش مرید — کین فزونست از جنید و بایزید
صورت تقوی گرفته بهر قوت — شد عبادتشان برای لوت و پوت
میکند اعزازشان هر کودنی — راست را از کج نداند هر دنی
بر سماع راست هر کس جبر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست ۷۳
علم آموزند دونان بهر نان — نیست جز دنیای دون مقصود شان
خود سلاح جنگ شیطانست علم — بهر استکمال ایمانست علم
نیست مقصود خسان قرب اله — علم میخواهند بهر عز و جاه
لحن ایشان خویشتن را ذو فنون — بهر ایشان گفت حق لا یعلمون
گرچه می آموخت انواع علوم — بیخبر از دانش فقر آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه برگ ۷۴
هر که علم آموخت نی بهر عمل — بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل
در حقیقت جاهل از وی بهترست — کز شراب کبر و نخوت هست مست
کین بجهل خویش دارد اعتراف — وان کند از فضل خود لاف گزاف
رو بجو علمی که بگشاید دلت — حل شود از تو بتو هر مشکلت

که ز اوصاف بشر شوید ترا | کشف گردد با تو اسرار خدا

۷۵ چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بالای سر

تو ازین وصف بشر هستی بشر | چون بمردی زین شرر رفتی بدر

گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا | آمدت اوصاف اخلاق خدا

وایها با حضرت حق کن نیاز | که قبولم کن ایا دانای راز

کین دنی را ساختستی از منی | کن مبدل ده خلاصم از منی

این منی را محو کن اندر توبی | غرق وحدت کن رها کن از دوی

۷۶ چون دری معنی زنی باز کنند | پر فکرت زنگه شهبازت کنند

سست منگر جست شو در جستجو | سوی آن دریا روان شو همچو جو

هرچه میخواهی همی یابی ولی | همت یاری بباید از ولی

تو چو سیلی آن ولی چون روان | چون رسی در جو تو در بحر همان

زانکه آن جو واصل دریا شدست | این طرف گرچه که در صحرا شدست

تو بخود بی جو بدریا کی رسی | که خطرهست اندرین صحرا بسی

۷۷ پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر

ور ترا شد پیر مرشد رهنما | می برد تا بارگاه کبریا

گر نه همراه پیر راه دان | ره نمی یابی بشهر لامکان

گرچه هست این راه پر خوف و خطر | میرهاند همت آن راهبر

لیک با جان و دلش تسلیم شو | از مرادش یکقدم بیرون مرو

رو بگردان از هوا و آرزو | هرچه گوید شو مطیع امر او

یا هو اگر زو کم باشی دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست ۷۸

ترک کن جمله مرادات جهان — وصل آن معشوق باقی جو همان

گر همی خواهی که یابی وصل او — جانک جالاک شود در جستجو

تو مجو جای دگر معشوق را — میطلب اندر دل مرد خدا

وصل او را تو مجو از واصلی — نیست بیرون از دل صاحبدلی

رو مجو معشوق را جای دگر — که نمی یابیش الا در بشر ۷۸

در بشر روپوش کرد است آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب ۷۹

گر ورا جوی ز دل بیرون مجو — رو همان از ماسوا دل را بشو

نفس کافر حاکم قلعه دلست — قلعه از کافر ستادن مشکلست

گنج بی پایان درین قلعه دفین — هست آن کافر ولی غافل ازین

قلعه ویران ز کافر می ستان — تا در و یابی تو گنج بیکران

نفس کافر گر بمیرد بی کمال — کی بیابد در دل آن گنج نهان ۷۸

هر که مرد اندر تن او نفس کبر — مرد را فرمان برد خورشید ابر ۸۰

نفس ظالم کوست کبر کشتنی — تو ورا اکرام و عزت میکنی

او ترا دشمن تو او را گشته دوست — چون کنی تو دوستی او چو عدوست

ای برادر نفس تو هستی تست — کشتن خود کشتن او دان درست

این یقین دان دشمن خود هم توی — چون بمردی تو رهیدی از دوی

تو بکن خود را فقیر و مستهان — تا شناسی عز مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خار خاکی داشتن ۸۱

چیست قدر مشت خاک پایمال — پیش قدر ذو الجلال لایزال
اول انسان چه بد ماء مهین — آخرش جیفهٔ دفین اندر زمین
از منی دادت منی آن پادشاه — این منی را هم کند آخر تباه
بس به پیش عز آن شاه عظیم — چون کنی عزت تو خود را ای سلیم
شمع دل از نور وحدت بر فروز — خویشتن را پیش آن واحد بسوز
۸۲ چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
شمع هم از سوختن میشد فنا — روشنی خانه زو شد پر ضیا
گر نسوزد او نگردد محو نور — در خودی ماند شود از نور دور
شمع را در وقت سوزش بد ضیا — چون فنا شد هم ضیااش شد فنا
لیک عاشق ز آتش عشق احد — چون بسوزد نور او ماند ابد
هستیت در هست حق چون شد فنا — چون فنای مس بود در کیمیا
۸۳ هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
خود هم این هستی ازو آمد ترا — لیک این هستی بخواهد شد فنا
محو کن این هستیت در هست او — هستی فانی بده باقی بجو
گر کنی هستی فانی را فدا — هستی باقی بیابی در جزا
بی طلب داد این نقوش این حواس — چون شوی طالب چه باقی کن قیاس
زین نقوش ظاهر ار ساده شوی — با نقوش غیب آماده شوی
۸۴ هر که او بی نقش ساده سینه شد — نقشهای غیب را کاینه شد
این وجود ظاهر این نقش نگار — چون فنا گردد نماند پایدار

زان خدای

زان خدای خالق فرد احد / رو وجودی جو که ماند تا ابد
تو از آن مانع شدی با این وجود / کین شبه در چشم تو دری نمود
چیز پندارد تو این ناچیز را / قطرهٔ ناپاک خاک آمیز را
نیستی جو پای یک صاحبدلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پندار کمال / هست اندر جانت ای مغرور دال ۸۵
دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را جو حق پنداشتند
نیست فرق روز روشن پیش کور / به بود خفاش را ظلمت ز نور
هست کافر شب پرو ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین برست
مؤمنان را چشم دل بینا بود / نور ظلمت پیششان پیدا بود
آنکه بیرونست از کون و مکان / هست پنهان در درون مؤمنان ۸۸
الحذر ای مؤمنان کاندر شماست / در شما بس عالمی بی منتهاست ۸۶
هست دل بحر محیط بی کنار / زو جو کف وان عالمی هر دو هزار
جمله هستی از سمک تا با سماک / زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کفی از جوششش بحر دل است / نیست آن هر که زین سر غافل است
هر چه هست اندر جهان آب و گل / پرتو نیست از تابش خورشید دل
لامکان دل بیرونست از جهات / عکس او هستی جمله کاینات
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان ۸۷
جنبش خاشاک از آن بحر صفاست / فهم این سرها ز عامه در خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف / حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال قیل و قال را — من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان — بشنود بی گوش و گوید بی زبان
میشود گفتار او بی قیل و قال — عقل را با فهم آن نبود مجال
۸۸ اصطلاحاتست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
۵۸ اهل ظاهر سخرهٔ کان قیل و قال — هست مستغنی از تیها اهل حال
کاه و جو شد مشتهای گاو و خر — مشتهای آدمی شهد و شکر
معدهٔ گل خواره را گل آرزوست — گل ورا از گلشکر لابد نکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او — ماند محروم از سعادت وای او
۸۹ بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی خویش بینی کم تنید
چون بو بینی فاجر گم کرده راه — مبتلای حکم و تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق — خود مبین و خوف کن از مکر حق
در تو خود بینی غافل از قضا — همچو اویی نارهیده از هوا
طفل نادانی تو هم بالغ نه — از خود و از ما سوی فارغ نه
۹۰ خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
اوست بالغ کو ز قند خویش رست — شد مدام از بادهٔ توحید مست
میرسد او در مقامات رجال — در معارف یافت غایات کمال
ماحصل هر کس که فی اهل دلست — مانده اندر حبس این آب و گلست

بنت

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن — گرچه پر باشد ز علم فضل و فن

اهل دل را علم حکمت هست یار — اهل تن را علم فضلش هست یار

علمهای اهل دل احوالشان — علمهای اهل تن اجمالشان ۹۱

اهل دل را علم باشد فتح باب — اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات — اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق — شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل اله — نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

هست باقی علم کز فیض خداست — علم کان از کسب سعیست آن فناست

علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نباشد همچو رنگ ماشطه ۹۲

گر بود از صنع حق حسن و جمال — میدهد ذوق کند دفع ملال

بیهدست آن حسن کان شد از علاج — کاید از گلگونه از اسفیداج

همچنان علمی که از داد خداست — روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل کتاب — چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی روان — زیر این اوصاف بد مانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود ۹۳

روح کو در اصل بد صافی پاک — آمد او را تیره کی ز اجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود — باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل ناپاکست بد — نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب اگر در اصل خود مردار بود — گر بپالای کنی صافی چه سود

او نگردد پاک از پالوده کی — لایق او تیره کی آلوده کی

۹۴ ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک از پاکی حذر — کرم سرگین را نجس به از شکر

خوش نیاید با جعل بوی گلاب — هم بخفاشک ضیای آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست — ذوقشان از حب دنیای دنیست

فخر ایشان هست از مال و غنا — نی ز درویشی و از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق خسان — حظشان لذات شهوانی همان

۹۵ هر چه جز ذکر خدای احسن است — گر شکر خوردن بود جان کندن است

هر سروری که جز از عشق خداست — محنت و اشکنجه و رنج و عناست

هر مشقت کان ز عشق خالق است — راحت و ذوق و صفای عاشق است

گر تو با عشاق باشی همنشین — این که من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف — با نگه نفریبد ترا لاف و گزاف

داند از عشاق و از زراق فرق — آنکه از ره نفکند تزویر و زرق

۹۶ اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق جو یابی تو همان — یافتی حق را مکن هرگز گمان

گویمت از همنشین حق سخن — آنکه باشد علم او علم لدن

در شریعت مستقیم و شمع دین — در طریقت موشکاف و خورده بین

نیست او در معرفت بحر عمیق — در حقیقت بحر وحدت را غریق

باطنش پاک از هوا و حرص و آز — ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد

باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز ۹۷

چون بیابی بمجنبش شاهنشهی — باش تو او را ز پی تا وارهی

از بلای شهوت و حرص و هوا — در پناه حصن آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص — از چنین دام بلا گشتی خلاص

پس مشو خودبین بکن شکر خدا — رحم کن هر جا که بینی مبتلا

تو مگو من با کم ایشان پلید — چون شد آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس طعنه کم زن با بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان ۹۸

بود غافل آن بلیس از عجز خویش — کو ز آدم خویش را می دید بیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد — بود مقبول خدا مطرود شد

خویش بینی نامبارک حالتست — هر که خودبین شد سزای لعنتست

نفس خودبین خودپسند خودنماست — هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست

یا الهی وارهان ما را ز ما — که بما از ماست هر رنج و عنا

رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما هم جان ما را جامه کن ۹۹

جان ما را آرزوی لامکان — آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل از عالم بیچون بدست — اصل تن زین خاکدان دون بدست

جسم و جان هستند ضد همدگر — بهر جان کن جسم را زیر و زبر

صبر کن از لذت تن پروری — جهد کن تا جان بری جانان بری

جان چو دارد آرزوی وصل دوست — صبر کن مشتاب در لذات پوست

صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب ۱۰۰

صبر کن از لذت دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو مادر جان در وی همچون جنین / چند روزی ماندست در حبس این
تا نزاید میرسد خونش ز ناف / چون بزاید گردد آن خون شیر صاف
جان جنینست چون شود در حبس تن / زادنش از قید تن فارغ شدن
پاک شد زالایش تن شد برون / زاد زادنش شیر شد بگذاشت خون

مفرداست جلد ثانی مثنوی
تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح حیوانیست اندر حبس تن / روح انسانیست چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق بی لذتست / آرزوی او هوا و شهوتست
چانکه از لذات شهوانی برید / شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات / هست جانرا مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب / کی شود جانرا از جانان فتح باب
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
از هوا و شهوت ار باشی خلاص / نزد یزدان مثنوی مقبول خاص
چون ازین شهوت دهی تن را فطام / میخورد جان از خم وحدت مدام
لیک نتوانی تو بی یاری یار / بایدت یاری که باشد زان دیار
تا بگیرد دست تو آنجا کشد / جان تو با وصلت جانان رسد
کی توان این ره بتنهایی گشاد / چون بیابی یار یابی هر مراد

چون ز تنهای تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

چون به تنهای نیابی هیچ کار — خاک گردد سبز از یار بهار

چون بصحبت شوی یار زن شود — زن ز یار شوی آبستن شود

چون شود شاگرد با استاد یار — زو بیاموزد طریق کسب و کار

لیک هم از یار نادان بر گریز — کوست چون باد خزانی برگ ریز

نفرت از اغیار کن خلوت گزین — همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان — هر که دیدی عاشق ست یار ست آن

مرد عاشق را جو یابی یار شو — هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده ست — از برودت همچو یخ افسرده ست

چون شدی یارش فسردی همچنین — خواب ناکی خواب آرد با قرین

گر شود دانا چو در خواب است کس — به ز بیداری بنادان همنفس

خواب بیداریست چون با دانا نشست — وای بیداری که با نادان نشست

گر بجسبد مرد عارف زین جهان — جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس برهم نهاد — او بمعنی چشم باطن برگشاد

چشم او جسبید جانش بیدار شد — بلبل جانش در گلزار شد

چشم او ابر است و جانش آفتاب — چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب

آفتاب آسمان دارد زوال — آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرقی او غیر جان و عقل نیست

هرچه آن صوری بود آفل شود — هرچه باشد معنوی ماند ابد
گرچه صورت هم ز معنی شد پدید — هستی صورت ز معنی میرسید
گرچه معنی کرد در صورت ظهور — میکند معنی ز صورت هم عبور
چون هویدا شد معانی در صور — پس تو صورت منگر و معنی نگر
او منزه از صور صورت ازو — بی دویی بی نقش را در نقش جو
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
آنکه پاک از صورتست در صورتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
ذات بیچونش برون از کاینات — کاینات از روی وحدت عین ذات
هم ظهور جمله موجودات ازوست — اوست مغز جمله موجودات پوست
ذات بیچونش ز وهم ما بریست — جمله موجودات ازو یکذره ایست
او برونست از نقوش و از صور — جز بصورت ننگرد حس بشر
گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو خر الله را
حس گاو خر نه حس ماست تیز — کو ببیند در شب تاریک نیز
لیک نور چشم دل داریم ما — گاو خر را وین نداد آخر خدا
نیست آدم هر کرا آن نور نیست — گاو خر دان صورتا گر آدمیست
گر گشاید آدمی آن چشم دل — میشوند از وی ملایک هم خجل
او بچشم دل ببیند آن جمال — که بیان از وصف او باشد محال
آینه دل چون شود صافی پاک — نقشها بیند برون از آب و خاک
پس بکن آینه دل را جلا — با ریاضت زنگ او را می زدا

شر

۱۰۸

۱۰۹

تا مجلا

تا مجلا گردد بینی عیان — اندرو عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچکس — می ندارد آرزوی این هوس
اهل دنیا را نباشد این مراد — کو بدین دنیای فانی گشت شاد
میکند دایم دعاها کای اله — اندرین دنیا مرا ده عز و جاه
بس دعاها کان زیانست و هلاک — از کرم می نشنود یزدان پاک
گر درین فانی شوی شاه و امیر — چونکه باقی نیست او را مرده گیر
رو بجو با صد تضرع از اله — کاندران باقی تو باشی پادشاه
چیست این فانی که گشتست او مراد — چون شوی از ابلهی با هیچ شاد
سعیها و جهدها کن روز و شب — تا شوی شایسته مقبول رب
پاک دم شو در روش چالاک باش — پس امین مخزن افلاک باش
عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد
در بقا شاهی اگر کوشی بدین — چیست این فانی شوی قانع باین
قدر خود را چون ندانی تو هله — گوهری افتاده در مزبله
چیستی تو از نفخت و نفخه — تو مگر از نسل آن آدم نه
جسم آدم تخم جمله جسمهاست — ز آفتاب جانش جانها را ضیاست
جان آدم نفخه یزدان ما — بهره دارد ز جانش جان ما
همچو شیر صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن
روح انسانیست همچون آفتاب — خانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی بدن را گشته جان — جان جانست روح انسانی بدان

روح حیوانی حیات هر تن ست — زنده زان روحست کر مرد ارزنست
روح انسانیکه هست آن جان جان — در همه افراد آدم نیست آن
هر کرا آن روح نبود هست دیو — کار او تلبیس و حیله مکر و ریو
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
مردمان کرچه بصورت آدمند — تا نه پنداری که جمله زان دمند
ایزد آن روحیکه در آدم دمید — از هزاران در یکی آمد پدید
صورتاً کرچه همه از نسل اوست — چون ندارد مغز بیهوده است پوست
کرچه این عالم پرست از مردمان — نادرست انسان کامل در جهان
بس مکن هر ناسزا را یار خود — جهد کن تا خود بو بینی کار خود
همچو شیر صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی خویش کن
مردمان هستند اکثر بی وفا — هانکه هر مکار نفریبد ترا
دور شو زانکس که او تن پرورست — نیست آدم او همان کاو خرست
ای خنک آنکس که حکمت قوة اوست — یار او شو زانکه او یار نکوست
چند ایاری که همچون جبرئیل — میشود او را غذا نور جلیل
جرب شرین قوت نفس مستهان — صبر پرهیز قناعت قوت جان
تا تو تن را جرب شرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی
این تن تو هست آخر مشت خاک — نیست باقی عاقبت کردد هلاک
جوهر خود را بو پرور ای اخی — کان بماند پایدار و سرمدی
هستی تو خود یقین آن جوهرست — تو نه تن چون شدستی تن پرست

تو مدان

تو مدان خود را که هستی تو بدن / تو همان جانی لباس تست تن
تو ضمیر کوست پنهان در درون / راستخوان پوست اجزای برون

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / باقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر بود اندیشه‌ات خوب و لطیف / نزد یزدان تو عزیزی شریف
ور بود اندیشه‌ات زشت و پلید / میشوی مردود و مطرود و بعید
چون مصفا شد ضمیر مؤمنان / مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد / لاجرم ماوای ایشان نار شد
بس زهی دولت سعادت مرد را / باشد او در دین پاک مصطفی

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی

شکر ها کن که در این روز الست / تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود آن دم آن بلی احسان حق / نعمت ایمان بدادت در سبق
اصل نعمتهاست ایمان چون رسید / شکر کن یابی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله / نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب روزی ابد / روزی دنیا بلاشک میرسد

بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بنده را خدمت بود کار و کیا / خواجه خود نعمت رساند بنده را
تو همان در بنده کی چالاک باش / کی توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن / اهل معنی باش نی اهل سخن
با دل جان کن توکل با خدا / نی بقیل و قال و تقلید و ریا

مؤمن آنست کو محقق می شود — در رموز دین مدقق میشود

از محقق تا مقلد فرقهاست — کین خود آوازست آن دیگر صداست ۱۱۹

چونکه ایمانرا بتقلیدست اساس — قشر بی مغز تن بی جان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل — شد مقلد خیک پر باد و دغل

شد منافق خیک پر از زهر مار — هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد آن بد گهر — از طمع که وارهاند مال و سر

صاف کی باشد ورا دین و ورع — چونکه هست ایمان او پر از طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را — بر دران تو پرده های طمع را ۱۲۰

چونکه با رشوت کند قاضی طمع — چشم عقل و سمع او را شد تبع

با چه رو آید عجب آن روسیاه — پیش حق در محکمه عدل اله

می ستاند او بزور زر و سیم — زو بگرید هم فقیر و هم یتیم

بهر دنیا میکند دین را خراب — روز فردائی نترسد از حساب

کور شد چشم دلش از طمع خام — کیسه پر کرد آن گدا چشم از حرام

هر کرا باشد طمع الکن بود — با طمع کی چشم دل روشن شود ۱۲۱

چشم دل را از طمع کرده است کور — نیست چشم باطنش را فر و نور

با قناعت می گشاید چشم دل — سرمه صبر و قناعت را مهل

چشم دل را از قناعت سرمه ساز — تا شود با نور حق آن چشم باز

چشم دل چون باز شد بیند عیان — جان بچشم دل جمال بی نشان

چون بو بیند جان جمال لایزال — زین جهان بی ثبات آید ملال

هر که

۱۲۲ هر که از دیدار برخوردار شد — اینجهان در چشم او مردار شد

هر که بیند آنچنان دیدار را — کی کند رغبت مرین مردار را

آب شیرین را ندیدی مرغ کور — دایما خوردی ز کوری آب شور

چون خورد او آب شیرین زلال — ز آب شورش بعد از آن آید ملال

هر که خورد او نعمت خاص خدا — نعمت دنیا نخواهد چون گدا

باشد از دنیای دون او چشم سیر — گرچه باشد بی نوا و بس حقیر

۱۲۳ هر که دور از دعوت یزدان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود

دعوت حق را چو دیدند اولیا — پیششان هیچست این ملک فنا

هر که یابد وصل خلاق ودود — چیست دنیا پیش او یک خاکتود

اینجهان خود پر بلا آفت است — اندرین محنت سرا کی راحت است

چیست احوال جهان تشویش و غم — نیست شهدی در جهان کو هست سم

کی بود بی غم درینجا گوشه — کی بود بی سم درینجا توشه

۱۲۴ هیچ گنجی بی در و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست

هر که خلوتگاه حق یابد رهید — از همه آفات در راحت رسید

شاد آنکه همتش عالی بود — از تشویش جهان خالی بود

که بو پرهیزد ز نعمتهای دون — دام شیطان را نمیگردد زبون

میشود صابر ز لذات جهان — وصل حق باشد مراد او همان

صبر کن که یابد ایمانت کمال — که ز بی صبریست ایمان را زوال

۱۲۵ صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل — تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خوی — جسم فانی را بغرمی پروری
طوطی جان در قفس زار و نزار — زاغ تن در باغ نازالجیفه خوار
صورتت جسم کثیف بر علل — باطنت روح لطیف لم یزل
ظاهرت درمانده در حبس مکان — باطن تو لامکان بی نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند بگشا آن دکان

این دکان نفس است در وی اوستاد — آن دکان روحست آنجا کیقباد
عقل دل گردان درین هر دو دکان — گنج وحدت راست این هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان — اندر آنجا کش تو گنج این دکان
اندرینجا هرچه باشد شد فنا — همین بکش اسباب را اندر بقا
تا نه وزد و رخت تو شیطان دون — تا نگردی دام ملعون راز بون

استعذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هرانچه یافت دیو — می ستاند می برد با مکر و ریو
اندر آن دکان هرانکه برد رخت — اوست صاحب دولت مسعود بخت
اندرین دکان هرانکو شد مقیم — شد مسخر او بشیطان رجیم
اندر آنجا هم بیابد وصل یار — هم بماند رخت بخشش پایدار
تا ابد او ماند در حبس عدو — گشت ثابت لاجرم افلاس او

آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود

بس درین دنیای فانی دل مده — هرچه داری اندرین مجلس منه

رو بکن

رو بکن رحلت ازین خانی سرا | تا سرای اولیا و انبیا
رهبر دین کن رفیق راه دان | تو بخود تنها نیابی راه آن
تا نباشی غافل از هستی توکول | همره تو میشود با مکر غول
او بزفتست راه لیکن باز بان | از منازل با تو میگوید نشان

حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حلهای عاریت دان ای سلیم

میزند از راه دانی بر تو لاف | می نداند راه لاف او گزاف
کن نیازی با خدای بی نیاز | تا که نفریبد ترا آن حیله ساز
یا الهی کن عنایت از کرم | مر مرا تا بارگاه تو رسم
وارهم از حبس این کون فساد | هم رسم با وصل تو یابم مراد
چاره کن این عاجز بیچاره را | روزنی بگشا جمالت وانما

کون پر چاره ست هیچت چاره نی | تا که نگشاید خدایت این گره

کن تضرع با خدای مستعان | دست تو گیرد برد آنجا کشان
ناله زاری بکن با درد و سوز | روزها تا شب بشبها تا بروز
تا ترا بیت مر ترا آن شه برد | می پذیرد مر ترا با خود برد
تا بیابی دولت وصل و لقا | تا نمانی از خدای خود جدا
باش ای بیچاره دایم چاره جو | تا رسی اندر بهشت چار جو

چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم گشته سوی جان

می فرستد حق ز شهر لامکان | رخت هستیها درین فانی دکان
هستی این هستیها هست از عدم | هستیها فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد مدد — در عدم رو که بمانی تا ابد
از عدم هستی بیاید دمبدم — می نیاید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود — نیستی بود آنچه در هستی نمود
کارگاه صنع حق چون نیستی است — جز معطل در جهان هست کیست ۱۳۲
نیستی معنی هستی صورتست — صورت از معنی نشان آیت رست
جمله هستیها ز داد نیستی ست — نیستی رویش تو در هستی مایست
بی نشانست این نشان این صور — شد نشان آن بی نشان آمد بدر
معنی بیچون بصورت شد عیان — عاشق معنی شو صورت همان
عاریست در صورت این جمال — پس تو نیکوتر نگر چشمت بمال
چون زر اندودست خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پر خر ۱۳۳
هست صورت آینه با حسن دوست — هر چه در صورت بوبینی جمله اوست
پس مشو تو عاشق نقش و صور — که مصور شد مصور خوش نگر
این صور مرآت حسن لایزال — اندرین آینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نه بیند جز صور — چشم معنی برگشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوشست — آن خوشی کاید ز صورت آتش است
اینهمه عالم طلبکار خوشند — وز خوشی تزویر اندر آتشند ۱۳۴ تزویر
این بود خوش که ز هستی وارهی — از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطره جان را بپالای ز خاک — میرسانی اندر آن دریای پاک
هین بشو خود را ز اوصاف بشر — پاک شو ز آلایش هر خیر و شر

ورنه

ورنه در صورت نمی یابی خوشی / جز مگر رخت وجود آنجا کشی
باش با خوی نکو با ادب / با وصال دوست اهلیت طلب

۱۳۵

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

خوی بد اندر طبیعت چون سرشت / موجب لعنت سزای دوزخست
هست پیدا روی خوب روی زشت / هست پنهان خوی خوب خوی زشت
خوبها پنهان اثرها آشکار / از اثرها خوبها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان / میکند احوال اقوالش بیان
آنچه پنهانست در اسرار تو / میتوان دانست از گفتار او

۱۳۶

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده ست بر در جان

گر نبودی گفت گوی این زبان / کس ندانستی خبر ز اقلیم جان
گنج مخفی جان زبان آمد کلید / چون کشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جان از راه گوش آید بهوش
سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن میرسد آخر بدید

۱۳۷

گوش دلالیست چشم اهل وصال / چشم صاحب حال گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح بیان / فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان زبان گوید بیان / گوست هم مفتاح گنج جان جان
بشنوی با گوش جان اسرار هو / بر تو تابد پرتو انوار هو
هم بجانان میرسی از راه جان / آن زمان یابی نشانی بی نشان

چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال

زانش از علت یقین شد در سخن / بختگی چو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصل یار / ای عجب در هجر چون داری قرار

با چنان حسن و جمال آن دلربا / خواندت از لطف با وصل لقا

چون کند دعوت ترا آن ذوالکرم / باش چالاک بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار / عیب نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / تو یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدای صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواهد با وصال / هست عاشق را قرار آندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب / صبر بی معشوق عاشق راست عیب

می نداند عیب خود را هیچکس / زان ندارد پاکی خود را هوس

عیب خود را می نه بینند احمقان / مو بمو بینند عیب این و آن

غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را نشمری

عیب خود بین و بکن از وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب / می شود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی وجود / آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن دریا روانست آب جو / بی دریغ و بی حدست زو آب جو

۱۴۱

بر لب جو بخل آب انرا بود — که ز جوی آب نابینا بود

انبیا و اولیا چون جویهاست — آبشان از بحر پاک کبریاست

عارفان پر کرده زان جوها سبو — تشنگانرا میرساند آب جو

آب عرفان از سبوی عارفان — هین بنوشید ای گروه تشنگان

صورت عارف سبو معنیش آب — گر تویی تشنه بجو آنرا شتاب

چون مراد تشنه آبست از سبو — آب جو قانع مشو با نقش او

۱۴۲

چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی — عشقبازی با سبو شد ابلهی

رو سبوی خواه پر از آب صاف — چون بخوردی ز آب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب — آب او شورست یا شیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب — آب اندیشه چو شورست زو بتاب

هست صورتها مثال پیشها — میرود در پیشها اندیشها

۱۴۳

از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم پیشها — گونگون آید رود در پیشها

که پلنگ و شیر که آهوی ناف — بر حذر شو نیست این پیشه گزاف

بس عجب پیشه است نقش آدمی — اندرو اندیشها گردد همی

در مثل چون جوی باشد این جسد — فکرها چون آبها دم دم رسد

هر دمی از عالم غیب آن خدا — میفرستد گونگون تدبیرها

۱۴۴

افکن این تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان جهد او این تیرها
گرچه این تدبیرها آید ازو / آن مدبر را تو هم از خویش جو
باش دایم بی ریا در کار حق / تا گشاید در دولت اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی / گرنه در عهد اول توشتی
از کدورات هوا پاک شو / در ره دین چابک چالاک شو

کرد نفس دزد کار او مسیح / هرچه غیر کار حق هیچست هیچ

حق بماند هرچه باشد ما سوا / نیست باقی بیگمان گردد فنا
عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل بیدار باش
آینهٔ دل را مجلا کن بعشق / از همه عالم تبرا کن بعشق
از همه قید جهان بیباش حر / دامن افشان از غبار خواب خور
زآب گل شد جسم نافی را غذا / شد غذای روح انوار خدا

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناپذیراست

پس توجه کن ز حیوانی بهل / قوت اصلی کن غذای جان و دل
جان و دل مرغان لاهوتی مکان / در قفس محبوس در گوشهٔ دکان
طوطیان عالم قدسند هان / قند حکمت کن غذاشان هر زمان
جان و دل را حکمت عرفان غذاست / آن غذا را عارفان چون کاسه‌هاست
یار عارف کاسهٔ شیر و شکر / کاسهٔ زهرست یار بد گهر

دل ز هر یاری غذای میخورد / دل ز هر علمی صفای می برد

ای برادر بوالعجب مرغیست دل / چند روزی در قفس زین آب و گل

زین قفس آخر کند پرواز او | تا فضای لامکانی باز او
اندرین تن جان چو دریا زیر کاه | میکند باد اجل که را تباه
جسم ما کوهست چون ابر سیاه | در پس او گشته پنهان جان چو ماه
از پس کوه بدن آخر شتاب | جان برآید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون

آفتاب ما ضیای لایزال | هست این خورشید عالم را زوال
جانکه او باشد حیات این بدن | شد بقایش تا بدن فانی شدن
جان انسانیکه هست آن جان جان | سرمدی جاودانی ماند آن
ایکه محبوسی تو اندر حبس تن | جان باقی میطلب بر تن متن
بند تن بگسل که لایبقاست آن | تا نمانی تو ز جان جاودان

بیند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

حظ تن کوهست انبان قذر | چیست تا قانع شوی با این قذر
مانده محروم از لذات جان | قانعی با لذت دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک | لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب خور قسم بدن | آرزوی جان رسیدن تا وطن
شو ز شهوتها و لذتها بری | تا بشهر لامکانی رهبری

ترک شهوتها و لذتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

مانده در لذت دنیای دون | غافلی از وصل نعم الماهدون
گشت مانع لذت یکچند روز | از تماشای جمال جان فروز

خط حیوانی بهل گر آدمی — چشم جان بگشا با خود آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست — نقد عمر ار خرج شد اینجا رواست
ظلمت فانیست این ملک جهان — نیست جز انوار باقی لامکان
اینجهان نیست چون هستان شده — وانجهان هست بس پنهان شده
نور چشم حس نه بیند جز صور — چشم جان را حسن جانان در نظر
هان کجا افتاده از خود برون — صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان نگشاده از اندرون — چشم تن خود عکسها بیند برون
هر چه بیند چشم تن آن هست پوست — وانچه بیند چشم جان خود هست اوست
چون بیابد نور حس را نور هو — پس بنور او بو بیند روی او
نور حق بر نور حس راکب شود — وانگهی جان سوی حق راغب شود
یا الهی تو بده آن نور را — چشم حس ما بنورت برگشا
برگشا با نور پاکت چشم ما — هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کرده از اشتیاق — میرهان او را ز هجران و فراق
واستان ما را بلطف خود ز ما — کشکشان تا گلشن وصل و لقا
کرده ما را ز عشقت بیقرار — ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کراست
یا الهی کرده ما را شکار — کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام اینجهان — در دل ما حب تو ماند نهان
جان ما را زین جهان آزاد کن — با تجلی جمالت شاد کن

جسم ما را کرده با جان حجاب — هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجاب این خودی — تو ز خود محجوب و غافل از خودی
چون ز خودرستی همه برها شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
نفس تو بنده ست سلطانیست جان — جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس ست جان — مرگ او جان را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوارست سخت — او ستادی بایدت ای نیک بخت
چون کشی او را که هست او اژدها — جز مگر از یاری ظل خدا
او نمی میرد بشمشیر و سنان — جز ز زخم تیر پر راه دان
شیخ فعالیست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
میکشد نفس ترا بی آلت او — گویدت بی حرف و لب اسرار هو
هین برو از خاک پایش سرمه کن — که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیایش زر شوی — ور تو سنگ صخره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند — پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی — گر بدی ناقص مکمل میشوی
ای خنک زشتی که خویش شد حریف — وای گل روی که جفتش شد خزیف
زشت اسیر شهوت و حرص و هوا — خوب پری پیشوا و رهنما
کیست گل روی طالب وصل خدا — شد خزیف آن شیخ کذاب و دغا
ور شوی تو پیرو شیخ دروغ — می شوی گمراه مانی بی فروغ
بس بکن تو شیخ واصل پیشوا — تا منور گردی از نور خدا

گر شوی همراه پیر راه دان — از بلای نفس خود یابی امان

آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا ١٥٧

از خدا نور آن زمان گیرد مرید — که بخاص حضرت حق میرسید

شیخ واصل شمع جانرا داد نور — شیخ ناقص چشم دل را کرد کور

شیخ واصل باغ جانرا تازه کن — شیخ ناقص میکند از بیخ بن

گر تو هستی زشت خو بی ادب — نیست غم رو مرشد کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور — ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کج بود نه بر در است ١٥٨

می نماند آن کژیها که تراست — میکند شیخ آن کژیهای تو راست

تو زمینی مرشد کامل بهار — چون رسی با او تو گردی سبزه زار

مردهٔ تو اوست عیسی زمان — زنده گردی از دمش تو جاودان

گرچه فرماید ز قوت تن فطام — میدهد قوت مدام مستدام

برگ بی برگی او یابد غذا — جان تو باقی بماند با خدا

برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد ١٥٩

گر تو دوری زاینچنین هادی یقین — تو بشیطان لعین باشی قرین

میکند با دام این دنیای دون — او ترا صید شوی او را زبون

میکشاند با هوا و آرزو — تو شوی منقاد امر آن عدو

نفس خود را میکشد در سبزه زار — پرورد آخر بدرد گرگ وار

کار تو تن پروری گشته مدام — میخوری از حرص مردار حرام

۱۶۰

چشم پر حرص و خس مردار خوار — صورت خوکی بود روز شمار

همچو خوکی از شقاوت از ضلال — میخوری پر از حرام از حلال

روزها تا شب خورش چون گاو خر — می‌فتی در خواب شبها تا سحر

پس تو بگشا چشم و بنگر حال چیست — در چه کاری همرهت در راه کیست

هین برو تو در ره ابدال حق — زو بخوان از درس عشق حق سبق

گاو تن را زود قربان کن بعشق — سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق

۱۶۱

چونکه کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسرار دان

گوید آندم مو بمو اسرار حق — پر شود از تابش انوار حق

مانده محروم ازین ذوق صفا — اینچنین لذات را کردی رها

یا ریاضت صبر کن یکچند روز — همچو شمع از تابش عشقش بسوز

با هوا آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست

کن عبادت اندرین دار فنا — تا شوی سلطان اقلیم بقا

۱۶۲

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست

خود چه باشد شاهی دنیای دون — که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره تو ای شاه جهان — کز تو ماند آخر این شاهی جهان

تو کنی آخر ازین فانی گذر — ماند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان — رو بجو باقی بماند او بجان

گنج اسرار خدا در ذات تست — گر ز هستی وارهی هستی درست

۱۶۳

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست — هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست — جان ایشان شاه اقلیم بقاست
شاهی ایشان بماند جاودان — نیست فانی همچو شاهی جهان
شاهی شاه جهان در خاکدان — اولیا شاهان ملک لامکان
اولیا در بزم خاص ذوالجلال — سرخوشانند از پی پاک حلال
گشته ایشان را عیان اسرار غیب — اندر ایشان تافته انوار غیب
بنده کان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
از ورای کفر و دین صلح و جنگ — سایران در عالم بی بو و رنگ
اهل تن در عالم کون و فساد — با حیات جسم فانی گشته شاد
همچو حیوان میخورد دایم ز خاک — مانده محروم از غذای جان پاک
چرب و شیرین میدهد تن را مدام — گشته نفس کافر خود را غلام
اینجهان تن بشد او را حجاب — زان جهان هرگز ندیده فتح باب
اینجهان تن غلط انداز شد — جز مرانرا کوز شهوت باز شد
این تنت خواهد شدن آخر سقط — ترک او کن تا نیفتی در غلط
تن کند گمراهت از راه سداد — پیشوا کن راه دان اوستاد
پی روی کن ره رو استاد را — از غلط وز گمرهی یابی رها
چون نمودت راه پیر راه دان — در پی او رو برو تنها مران
تو مگو که یافتم من راه راست — گشتم استا فضل او بر من چراست
نحس شاگردیکه با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش
ای خنک آنرا که باشد حق شناس — میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد

هر که آموزد ترا علم و هنر — تو بنه بر خاک پایش زود سر
چونکه علم آموختی استا شدی — ذو فنون فاضل و دانا شدی
جهد کن حکمت بیاموز از حکیم — رو بشو جویای خضری چون کلیم
بگذر از بحث و جدال قیل و قال — شو ندیم درد و سوز و وجد و حال

۱۶۷

چند ازین الفاظ اضمار مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز
عقل خواهد که بیاموزد فنون — عشق خواهد شورش و شوق جنون
عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار — عشق خواهد عاشقانرا تار و مار
عاقلان در شهرت نام و نشان — عاشقان بالاتر از کون و مکان
عاقلان در قید مجد و مال و جاه — عاشقان مستان سغراق اله
هل تو عقل بر مراد عشق باش — بر دو دیده عقل خود رو خاک پاش

۱۶۸

آتشی از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
باش مالامال از عشق خدا — تا نگنجد در تو عقل و فکرها
باش اندر راه عشقش پاکباز — همچو شمعی ز آتش او میگداز
شمع خود را کن فدای نار او — تا نماند در تو جز انوار هو
خامی و ناپختگی ای سرد چند — هین بسوز از آتش او چون سپند
فرض عینست سوختن در دین عشق — چیست جز عاشق کشی آیین عشق

۱۶۹

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقانرا مذهب و ملت خداست
مذهب و ملت که عاشق راست آن — تا به بحر عشق شد رهبر همان
چون به بحر عشق عاقل میرسید — عقل آنجا محو گشت و ناپدید

او کجا آنجا دیار بهر کجا / کاندر آنجا نیست کس الا خدا
یا الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان
باز جان را کنده شد ابدان ما / ماند اندر حبس تن این جان ما
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
کی رهد از قید تن این باز جان / باز گردد تا فضای لامکان
کی گشاید بند پای باز جان / جز مگر از دست پیر راه دان
سخت سست بند تن میدان یقین / هست محکمتر ز بند آهنین
گرچه زاهن محکمست این بند شوم / دست پیران میکند نرمش چو موم
هر که باشد اولیا او را پناه / در حقیقت شد پناه او الله
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
ای اخی چون اولیا را یافتی / تو یقین دان که خدا را یافتی
گر تو واصل گشت خواهی با خدا / خصلت خود کن خصال اولیا
هر که یکدم شد قرین آن کرام / او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند / صحبت هر ناسزا سردت کند
طالب مردان حق شو روز و شب / عاقبت مطلوب گردی زین طلب
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه / میشوی تابان ز انوار اله
باش دایم طالب مردان حق / تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش / نکته دان زیرک و دراک باش

دایما

دایما با نفس شیطان کن جهاد — از مرادات جهان شو بی مراد
شو قرین محنت رنج و الم — شو ندیم آه و افغان درد و غم
همره غم باش و با وحشت بساز — میطلب در مرگ خود عمر دراز
گر شوی در راه حق محو فنا — میکنی عیش مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف — هستی باقی بیابی در خلف
این تجارت را نمیداند خرد — که فروشد فانی و باقی خرد
هستی خود را بکن زیر و زبر — هستی فانی بده با [illegible]
عشق میداند چنین بازار را — غافلست عقل خرد زین سودا
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی — میگشاید صد در از دیوانگی
گر نه دیوانه مرد عاقلی — زین حقایق کودنی جاهلی
کی شناسد اهل عقل این راز را — روشنست این عاشق دیوانه را
کار عقل اینست بس کاندر جهان — باز داند سود را او از زیان
هرچه آنرا می بدانند عاقلان — عاشقانرا سود ایشان شد زیان
هرچه بینی سود خود زان میگریز — زهر نوش آب حیوانرا بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا — آب حیوان نفس را ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود — تا ابد درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان — دوستر دارند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو — در ره درد و بلا مردانه شو

هین مشو ایمن بکن خوف از خدا / چاک کن تو پردهٔ ناموس را

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

ایمنی از خوف یابد هوش دار / فخر خواهی بگذر از ناموس و عار

خوف کن از حق ز خود بیزار شو / عاشق و رسوا شو و بی عار شو

کی شوی از خود برو پیری طلب / چون تو اعمای عصاگیری طلب

بی عصاکش کی بیابد راه کور / از عصاکش خود مبادا کور دور

شیخ بباید ترا راه رشد / همت او دیو نفست را کشد

هیچ نگشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ تخت / میشوی از همت او نیک بخت

پیری چو در طریق مولوی / گوست ساقی از شراب مثنوی

زان شرابت میکند مست و خراب / زین طریق حق طلب کن فتح باب

شکر یزدان را که مست آن میم / زین طریق عشق بیگانه نیم

در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش و سرمست زین میخانه ایم

ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

نرش شیرین رسته ایم از باغ عشق / در دل ما هست درد و داغ عشق

عاشق دیوانه و شوریده ایم / این طریق عشق از آن برگزیده ایم

عاشقان را خوش بیاید این طریق / جمله جانبازان عشقند این فریق

سرفرازانند در عشق خدا / فارغند از رزق و تقلید و ریا

بندگان حضرت سلطان عشق / خسروانند و همه شاهان عشق

۱۸۹

صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان

هین بیا این عاشقان را یار شو — از خسان مدعی بیزار شو

گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق — می ربای گوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما میا — عاشقی مستی بیا صد مرحبا

عاقلی از عاشقان بیگانه آی — عاشقی با عاشقان همخانه آی

عاشقان هستند خاصان کرام — عاقلان هستند خامان عوام

۱۸۰

طاعت عامه حجاب خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

طاعت عامه بتقلید و ریا — آن گناهست پیش خاصان خدا

وصلت عامه نه با عشق و ولاست — آن حجاب خاص درگاه خداست

نزد معبود آن عبادات عوام — کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلتست — طاعت خاصان عیان رویتست

ذکر و تسبیح ار نه با جان و دلست — لفظ بی معنیست آن بس نازکست

۱۸۱

لطف کاید بیدل و جان در زبان — همچو سبزهٔ گون بود ای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق — با زبان و در دلش بغض و نفاق

در زبان با دوستی میثاق عهد — در دلش بر دشمنی سعی است و جهد

پس از آن رویست آن میثاق سست — در زبانست نیست اندر دل درست

ور بود بر راستی میثاق عهد — در وفا آن هست همچون شیر شهد

پس مجو از احمقان هرگز وفا — گر وفا جویی بجو ز اهل صفا

۱۸۲

نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گر کنی تو حفظ ایمان در وفا / پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست / حفظ می باید نمی باید شکست
گر تو مشتاق بدیدار خدا / پس مشو تو سست عهد و بیوفا
عهد را با جان و دل میکن نگاه / تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش / همچو دیگ از آتش عشقش بجوش
گرم باش ای گرم تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
با جهاد و با ریاضت روز و شب / جابک و مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صافی و پالوده شو / مقبل و شایسته و بستوده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو / جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از چرک هستی پاک شو / عزم درگاهش بکن ناشسته رو
جست و جو کن عیب خود را نو بنو / جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک جانیکه عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
از همه آلوده گیها ساده شو / با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق / مانده در مجلس هجر و فراق
در جدایی چون کنی صبر و قرار / نیست در تو آرزوی وصل یار
از لقای جان جهان حسن و جمال / مانده اندر چه کاری چیست حال
سخت آید ترک این دار فنا / سخت ناید ترک دیدار خدا
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
کمترست از برگ کاهی این جهان / نیست چیزی پیش چشم عاشقان

در حقیقت این جهان هیچست هیچ / دام شیطانست رو این را مپیچ
هین که بالاتر بو پر همچون هما / تا نیفتی اندرین دام بلا
پر گشا پرواز کن ای باز جان / کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت اندیشهٔ دار فنا / کن رها شو طالب وصل خدا
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خدا / شو برون از فکرت اندیشها
ز آینهٔ دل گرد اندیشه بروب / تا مجلا گردد صافی خوب
تا در آن آینه بینی روی دوست / که دو عالم جمله از ایجاد اوست
اهل دل بینند در مرآت دل / پرتو انوار آن شمع چگل
شاه باقی در دل اهل دلست / بی نشانرا دل مقام منزلست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
بهر امر شاه مسجد سجده گاه / در دل اهل دلست منزل بشاه
مسجد از بهر عبادت خانهٔ / دل شده معبود را کاشانهٔ
پس بجو تو در دل اهل دلان / آنکه بیرونست از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آب و گل / فکر کن تا چیست آن صحرای دل
باطلست فکری که باشد در جهان / زانجهانست فکر و ذکر عارفان
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم چو این عالم فناست / فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقانرا فکر در دنیاست بس / اندرین فانیست ایشانرا هوس

فکر ایشان هست احوال جهان / اینجهانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال و جاه / نی ز بهر آنکه بگشایند راه
بهر آن کوشند با علم و هنر / که فروشند این خسان با سیم و زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
علم خود را تو بجویی مشتری / تا فروشی نعمت دنیا خری
گر فروشی علم را باری بیا / با خدا بفروش الله اشتری
چند میکوشی که باشی ذو فنون / چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست / گر نه عاشق همه علمت هباست
لفظ بی معنیست علم احمقان / علمشان جسمست کانرا نیست جان
لفظ چون ذکرست معنی طایرست / جسم جویی روح آب سایرست
ذکر نی مرغست نی آبست جو / می نیرزد هیچ رو آنرا مجو
جسم بی جان لفظ بی معنی هباست / جان معنی گوهر آن بی بهاست
ای برادر تو عجایب معدنی / جان باقی مانده در حبس تنی
لیک تو از خود بغایت غافلی / تو ز سر باطن خود جاهلی
نفس و عقل و روح در هستی تست / ور تو یابی هر چه میخواهی بجست
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر ذلیل
نفس نمرود آتشی را رو نهان / افکند آنرا خلیل همچو جان
گر عنایت میکند پروردگار / عقل و جانت را شود گلزار نار
ور عنایت را بگرداند خدا / پس بسوزد نفس عقل و روح را

شو مطیع

شو مطیع امر و فرمان خدا — تا که یابی ز آتش نفست رها
گر ازین آتش بفضلش وارهی — میشوی بیحد به بیحد میرسی
۱۹۲ پیش بیحد هر چه محدودست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
جسم محدودست جانرا نیست حد — جسم فانی روح باقی ابد
پس تو خود را چون بدیدی ای پسر — چشم بگشا در خود و نیکو نگر
آینهٔ دل را نکردستی جلا — کی بو بینی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را — کی بیابی در دل آن دلدار را
آینهٔ دل را ز زنگار گناه — کرده چون نامهٔ زشتت سیاه
۱۹۳ بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها
پس نه بینی خویش از کوری دل — کور کردی چشم دل زین آب و گل
چشم دل گر باز گشتی با جلا — تو بچشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل — هیچ دیدی اینجهانی آب و گل
حیف که ماندی بکوری در جهان — ماندی محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق — زان نمی آید ترا از دوست شوق
۱۹۴ ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست — طاعت عامه بتقلید ریاست
ذوق طاعت را کجا یابند عام — ایستاده بود در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم — اولیا محبوب رحمن رحیم
پر ز ذوق و شوق مردان خدا — سرخوشان در دین پاک مصطفی

فارغند از جمله مردار و حرام — قسمشان پاک حلال از هر طعام

گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال ۱۹۵

حق نگه دارد ورا از هر حرام — از حلال آرد ورا رزق و طعام

رزق جسمش لقمهٔ پاک حلال — رزق جانش لمعهٔ نور جلال

جسم عارف هم ز تبدیل خدا — جان شدست نور حق او را غذا

مس او زر گشت از اکسیر حق — شیر حق شد شد غذااش شیر حق

بلکه او اکسیر گشت از داد حق — زر کند مس را هم از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو ۱۹۶

خدمتش کن تا مست را زر کند — هم ترا در راه دین رهبر کند

تا تو هم در عالم اکسیری شوی — طالبانرا مرشد و پیری شوی

همچو او جسم لطیفت جان شود — قطرهٔ تو قلزم عمان شود

تا شود روح مصور جسم تو — هم حلال پاک گردد قسم تو

در تو انوار خدا گردد طعام — نور حق باشد غذای تو مدام

هر که در وی لقمه شد نور حلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال ۱۹۷

هر غذای که خورد مرد خدا — نور حق گردد درو بیشک غذا

او چو نورست آن غذا خود او شود — هر چه در نیکو رود نیکو شود

مرد حق را تا نگوی تو بشر — او مبدل گشته ست نیکو نگر

جمله اخلاقش شد اخلاق خدا — پاک شد ز آلایش حرص و هوا

شد دلش واسع ز احسان خدا — شد گشاده دست او اندر سخا

۱۹۸ دل فراغان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار و سنگلاخ

اهل دنیا از خدا گشتست دور — زان خسیس ناکس است چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر — پای او لغزد زند در سنگ سر

چون دلت تنگست از جهل عمی — کی گشاید دست تو اندر سخا

شد دلت خالی ز حب ذو الجلال — آرزوی تو همان ملکست و مال

از سلیمان ماندی مهجور دور — بهر دانه چند گردی همچو مور

۱۹۹ تو چو موری بهر دانه میروی — هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه این دنیای دون بیوفاست — از سلیمان هم مراد آن ذو العطاست

تو بدین پوسیده دانه قانعی — غافل از حسن و جمال صانعی

چند ای نادان ازین حرص و هوا — چند باشی غافل از وصل لقا

هین بخویش آ طالب دیدار شو — زین جهان بیوفا بیزار شو

از عدم حق ساخت این اسباب را — از سبب بگذر بجو وهاب را

آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

نیست این اسباب دنیا برقرار — رو مسبب را طلب کن هوش دار

چون بدانستی کزو شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب او میشود مطلوب او — شد محب او یقین محبوب او

بلکه بردارد دوی پای از میان — تو شوی محو بماند او همان

شد مبدل درد تو باصاف او — جمله اوصاف تو شد اوصاف او

مفردات جلد ثالث مثنوی

۲۰۱ چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو — ذات تو شد مضمحل در ذات او
چون گشایم من سر انبان راز — نیست دستوری که باشد پرده باز
شاهدی تو بر دهان قفلی بنه — وامکن سور را که سر مستور به
عارفان گرچه که میدانند راز — می کنند از سر مخفی پرده باز
از خسان آن رازها مستور به — آن مگس ها زین شکرها دور به
گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
راز سلطان را نمی گوید وزیر — بلکه دارد در دل و در جان ستیر
ور بگوید با حشم اسرار شاه — میکند شه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان — میکنند از فهم نا اهلان نهان
نیست لایق عاشقان اینجهان — که همی فهمند راز عاشقان
اینجهان عاشقانش بی بقا — اهل آن عالم مبرا از فنا
اینجهان عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع
اینجهان اهل این فانی شود — آنجهان اهل آن ماند ابد
اهل اینعالم چو هستند اینچنین — سر حق گفتن بایشان شد عنین
گر بگویم راز را با این خسان — خود نمی فهمند گردد ضایع آن
گوششان را حب مال و سیم و زر — از طمع ز اسرار حق کردست کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع — کر و کورست بدلهاشان تبع
گوش را بند و طمع از استماع — چشم را بند و طمع از اطلاع
از طمعها و ز غرضها پاک شو — آنچه من گویم بگوش جان شنو

گوش

گوش سر بگشا و بشنو رازها — نیست در خور گوش سر این راز را
ای برادر گوش سر گوش خرست — زین سبب ز اسرار ربانی کرست
گر تو خواهی بشنوی راز نهان — پنبهٔ غفلت ز گوش جان بران
پنبهٔ تقوی بگوش سر فشار — گر کن او را از دروغ از فشار
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
جان ما را از کرم ای مستعان — کن هدایت میکشان تا شهر جان
اینجهان بیوفای پر حیل — می فریبد هان بمکر و با دغل
گر نگیری دست ما با لطف و جود — می برد ما را بخود دیو حسود
میکشد ما را عدو از مکرها — نحن نرجو منک عونا ربنا
حق روح پر ضیای مصطفی — تو بگردان ای خدا سوء القضا
چون قضا آید شود تنگ اینجهان — وز قضا حلوا شود رنج دهان
ای پدید آرندهٔ هر دو جهان — از قضای بد تو ما را وارهان
گر نبشتی ای خدا سوء القضا — قادری که محو گردانی ورا
ما چو گویی پیش چوگانت شها — تو بو بر ما را بمیدان رضا
گر قضا را تو نگردانی یقین — نیست ما را غیر تو یا رب معین
ما سوا پیش قضایت ای قباد — عاجزان چون گرد پیش تند باد
گر شود ذرات عالم حیله سنج — با قضای آسمان هیچند هیچ
از قضای حق ز حق یابی امان — پس بگو فریادرس ای مستعان
با فغان و نالهٔ سوز و گداز — کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع | تا بشیر لطف او باشی رضیع
جهد کن خود را تو بشکن در فنا | بار ریاضتها بکش رنج و عنا
در غم او اشک بار از دیده ها | در غم او هست بس امید ها

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی هستی از نقاست

گر تو غمگینی یقین خرم شوی | گر تو پست افتاده بالا روی
هر چه بینی اندرین فانی جهان | اندر آن عالم بوینی عکس آن
هر چه اینجا شادیست آنجا غم | هر چه اینجا راحتیست آنجا الم
عالم صورت دهی میدان خراب | عالم معنی ست شهر بی حساب
اهلیت آنکه درین ده شد مقیم | می نخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس | شیخ معنی هست شهر بی قیاس
احمقیت آنکو شود در ده مقیم | می نخواهد شهر معمور عظیم
صورت شیخی بسازد یک دغا | تاج خرقه با عصا و بار دا
احمقی او را درین صورت چو دید | دست او گیرد شود او را مرید
تو ز صورت بگذر و معنی بخواه | چونکه معنی نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان | جنت است و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد | چشم معنی برگشای ای با خرد
صورتست دنیا و معنی آخرت | رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار | هیچکس را نیست در صورت قرار

عالم معنیست باقی و ابد — عاقل آنست که در آنجا بگذرد
تو حریصی بر خیالات فنا — عاقبت محروم مانی ای فتا
۲۱۱ هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تک مرو آهسته تر
از حریصی اندرین کون و فساد — بر متاع فانی گشتی تو شاد
همدلانت همچو تو نادان کور — کارتان شد دانه چینی همچو مور
همدمت چون تو حریص کور دل — هم تو هم همدمت آخر خجل
تو نگشتی یار یک مرد خدا — محرمت چون تو لوند بی نوا
همدمت را وصفهای ناسزا — پر شده چون نالهٔ زنبورها
۲۱۲ رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشد چون جرس
ای پسر تو از چنین یاری ببر — همدمی جو عارف و دانا و حر
تا ترا او همچو خود دانا کند — وارهاند از عمی بینا کند
همدمی نادان ترا نادان کند — همدم محسن ترا احسان کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش — تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین — یاری نادان بدبخت مهین
۲۱۳ هر چه بر مردم بلا و شدست — این یقین دان کز خلاف عادتست
شد خلاف عادت امر بعید — که کسی ناجنس با یاری گزید
از درخت بید کی چینی ثمر — از نی خالی تو کی یابی شکر
ای برادر یار بد چون بهمن است — خصلتش بی برگ و عریان کردنست
یار نیکو هست مانند بهار — چون رسی با او شوی پر برگ و بار

بس برو دانای پر نوری طلب — خدمت او کن باکرام و ادب

۲۱۴ بندهٔ یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی

می شوی روشندل از روشن دلی — گر شوی شاه جهان بیحاصلی

گر شوی در خدمت روشندلان — روشنی یابی که ناید در بیان

همچو ایشان میکشایی چشم جان — تا جمال بی نشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی — همچو ایشان با خدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش — با دل و جان طالب الله باش

۲۱۵ گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خواند اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه — چون نتابی نگویی کای اله

کن مرا آزاد از دام جهات — زودتر بنما جمال جانفزات

میطلب وصل لقای آن نگار — با انین گریهای زار زار

دوست دارد دوست آه زار را — ناله زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها یابی دوا — هست راحتها قرین رنجها

۲۱۶ در تک دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس اهل دل با جاهلان — رسته گل با خارها در گلستان

در مجامع گشته صف صف خاص و عام — اقتدا کرده همه با یک امام

در عبادتشان ولی بس فرقهاست — یا صوابست اندرو یا خود خطاست

ایستاده جمله اندر یک نماز — با تفاوت در درون صدق نیاز

در مراتب برتر این خلق جهان — یک ز یک چون پایهای نردبان

تو بعلتهای شهوانی علیل — در تشاویش جهان مانده ذلیل
تو بمال و جاه کی باشی عزیز — کودکی تو این جهان جوز مویز

۲۱۷ ای تو بندهٔ اینجهان محبوس جان — چند گوی خویش را خواجهٔ جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است — اینجهان پیشش ز سرگین کمتر است
شیخ کو شد بندهٔ خاص خدا — پیش قدرش هیچ باشد ماسوا
پادشاه خود یقین در بندگیست — عزت و اقبال در افکندگیست
بندهٔ حق پادشاه جاودان — نیست باقی شاهی شاه جهان
بندگی حق مخلد زندگیست — در حقیقت پادشاهی بندگیست

۲۱۸ پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت — از شراب بندگی مستست سخت
از شراب بندگی سرمست شو — تا شوی عالی و صافی پست شو
ننگ و عارست عاشقان را تاج و تخت — شد فنا و نیستیشان عز و بخت
چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه — دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
چون بو پرد زین قفس این مرغ جان — کی شود این مال و زر همراه جان

۲۱۹ همره جانت نگردد مال و زر — زر بده سرمستان بهر نظر

پادشاهی جهان بازیچه ایست — شاهی باقی طلب اینجامه ایست
پادشاهی ابد عشق خداست — گرچه عاشق صورتاً خار گداست
عاشقان شاهان ملک بیحدند — تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریست — عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک پایدار — ملک فانی را همی کن تار مار

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود ۲۲۰

پور ادهم ملک فانی را بداد — گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال — چون نخواهی عز و جاه ذو الجلال

فقر از آن رو گشت فخر مصطفی — بود عاشق او بدیدار خدا

هر که باشد طالب دیدار حق — هستی خود را کند ایثار حق

هر که شد او عاشق دیدار دوست — گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد آب حوض گشتن جاودان ۲۲۱

ای برادر عاشق دیدار باش — یکدمی غافل مشو در کار باش

کن تماشای جمالش آرزو — جوش کن چون دیگ اندر جستجو

چون کسی کو اشتری گم کرده است — در طلب جویان و پرسان گشته است

یاوه گرد اشتری کم یاب تو — جست شو در جستجو بشتاب تو

دوست را با جان تو هست اتصال — لیک تو غافل شدستی زین وصال

اتصال بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس ۲۲۲

این عجب که هستی تو هست او — گشته کو کو کو تو گردی کو بکو

در بغل گم کرده تو کیسه را — در طلب این سو و آن سوی بیا

در بغل کن دست را از خود طلب — تا بیابی کنی عیش و طرب

دوست را بیرون مجو از خویش جو — چون بجوی آب را از جو بجو

هی چه با پهناست این صحرای دل — منتهای نیست با پهنای دل

اینجهان خم است دل چون جوی آب — اینجهان حجره است دل شهر عجاب

شد یقین که اینجهان ز اندیشه شد — ضیغم اندیشه را دل بیشه شد

هست این اندیشه اندر دل همان — می نیابی هیچ در کون و مکان

تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست — آنکه اندیشه کند او کو و کیست

در دلت او میکند اندیشه او — با که گویم محرم اسرار کو

هستی ما خود همان اندیشه است — ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است

جسم ما رو پوش ما باشد در جهان — ما چو دریا زیر این گوهر نهان

جسم ما انبار پر خلط است و خون — باطنا ما از همه عالم فزون

جسم ما اجزا اعضا و حواس — روح را ذات و صفات بیقیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم — ما جمال دوست را آیینه ایم

از شراب عشق پر شد جام ما — نیست یکجا یکدمی آرام ما

گشت مستولی چنان عشق خدا — جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما

عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم

ای برادر باش تو جویای عشق — نوش کن از جام حق صهبای عشق

گر بنوشی تو رحیق از جام عشق — مست گردی و شوی بدنام عشق

ظاهرت را میکنی گرچه خراب — لیک از باطن براندازی حجاب

چونکه گردد باطنت باغ ارم — ظاهرت گر نیست گردد نیست غم

ظاهرت هیچست و فانی هیچ هست — باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت از تیره کی افغان کنان — باطن تو گلستان در گلستان

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب — جسم تو آخر شود مشتی تراب
باطنت باقی بماند پایدار — اندرو عیش مؤابد وصل یار
اهل دل کردند صورت را خراب — کرد در باطن خداشان فتحباب
ظاهراً مسکین و غمگین خوار و زار — باطناً شاد و فرح با وصل یار
ظاهرش پژمرده و کشته خراب — باطنش با شاهد و شمع و شراب
عارفان رو ترش چون خار پشت — عیش پنهان کرده در خار درشت
احمقانرا نیست از باطن خبر — لاجرم ماندند در بند صور
اهل ظاهر زان شود صورت پرست — کز شراب مکر شیطانست مست
کشته او قانع بعیش اینجهان — ذوق اینجا می‌شناسد او همان
او ندانست اینجهان خاکتود — پیش آن عالم خس ناچیز بود
آنجهان دریای بیحد و کران — برگ کاهی دان تو پیشش اینجهان
این بیابان در بیابانهای او — همچو اندر بحر پر یکتاری مو
این بیابان اینجهان بی ثبات — آن بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیا را مکان — آن بیابانها مقام عاشقان
اینجهان و اهل این هم بیوفا — عشق و عاشق شد بقا اندر بقا
تو مجو هرگز وفا ز اهل جهان — گر وفا جویی بیا با عاشقان
پیش عاشق نعل پاره مال و زر — اهل دنیا نیست الا مرده خر
زین خران تا چند باشی نعل دزد — گر همی دزد بیا لعل دزد
نعل و مال و زر متاع دنیوی — لعل اسرار رموز معنوی

گر خری

گر خری تو شد سزاوار تو نعل | کاه جو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان | آخرست دنیا و طلاش خران
اندر آخر قسم خر کاه علف | خر چه داند عز اقبال شرف
درست میدارند آخر را خران | احمقانرا شد چنان ملک جهان
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران کرست
گر نه خر نیست آخر جای تو | ملک علیین بود ماوای تو
گر ترا این آخر دون خوشترست | صورتت انسان معنیت خرست
روح تو گر روح انسانی بدی | او کجا قانع بدین فانی شدی
هست انسان مظهر ذات خدا | از صفات حق شد او را وصفها
ما گر انسانیم از ما جو خدا | جمله زو دان خلق ما خلق ما
خلق ما از صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق
هر که شد انسان کامل پادشاست | جمله اوصافش اوصاف خداست
وصفها بخشد خدا از اوصاف خود | مؤمنانرا جاودانی در ابد
وصفشان چون شد ز وصف کردگار | که فنا گردد بماند پایدار
جمله اوصاف اخلاق نکو | در بقا با جان بی پایان او
زان صفتها هم اثرها هر دمی | زاید آنها هم بجان ماند همی
مرد حسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین احسان نیست خرد
هر چه اندر دین احسان کرد کار | میکنی با جان بماند پایدار
بس بیا جان پدر گر عاقلی | خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل گر بجان باشد وزیر — میکند تدبیرهای دلپذیر
شاه جان کو شد باحسان کرم — تخم احسانها بکارد دمبدم
آن وزیر ار ناقص است بدگهر — شاه جانرا میکند زیر و زبر
عقل تو دستور مغلوب هواست — در وجودت رهزن راه خداست ۲۳۳
عقل کامل کی کند هرگز خطا — کار او دایم صوابست و وفا
جملهٔ افعال او گردد صواب — او منور همچو ماه و آفتاب
عقل ناقص میکند هردم خطا — میکند اندر بدی تدبیرها
کسب کار او همه فسق و فجور — هیچ از حق نیست او را فیض و نور
پس ببین خود را چو مرد آگهی — در ره دین راستی یا گمرهی
میروی که گمره که در رشد — رشته پیدائی آنکیت می‌کشد ۲۳۴
رشته میدان اختیار و میل را — این سر رشته بدست آن خدا
که بخیرت میکشد گاهی بشر — میرود در امر تقدیرش بشر
میل ما را میکشان سوی وصال — خوان وصلت را بکن بر ما حلال
یا الهی تو بکش سر رشته را — هم بدان جانب که آنستت رضا
چشم ما را از هدایت برگشا — نیک را هم نیک و بد را بد نما
ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار ما ز ما پنهان مکن ۲۳۵
از عنایت چشم ما گر وا شود — عیب کار ما بما پیدا شود
کار کان حظ تن است معیوب دان — کار کان حظ دل است محبوب دان
کار کز وی آینه دل را صفاست — او یقین کار صوابست نی خطاست

دل شو

دل شود صافی ز تقوی صلاح — هر که صافی شد دلش یابد فلاح
گنج احسان خدا اندر دلست — عکس دل وان در دو عالم هر چه هست
باغها میوه ها اندر دلست — عکس لطف او درین آب و گلست
محرمی کو تا بگویم راز دل — کو دل رسته ز حبس آب و گل
محرم این رازها اهل دلست — فهم این سرها نه کار عاقلست
عاقل از اسرار دل آگاه نیست — عقل پیرو نیست این سو راه نیست
مو بمو میداند احوال جهان — لیک نادانست ز اسرار نهان
عقل زیرک کو دنست زین نکتها — عاشق حیران شناسد رازها
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
می نماید زیرکی سود و زیان — میرساند بر مرادات جهان
لیک حیرانی بویرانی کشد — کشف تا گنج نهانی کشد
زیرکی آموزدت علم هنر — میکشد با شاهی و فتح و ظفر
زیرکی آت میکشد سوی فنون — میکشد حیرانیت سوی جنون
زیرکی آت میکند جبر جهان — میکند حیرانیت قطب زمان
چون تیمم با وجود آب دان — عقل نقلی با دم قطب زمان
علم نقلی جمع کردی آنچنان — در جهان گشتی تو مفتی زمان
از موالی جهان گشتی تو صدر — از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو بشهرستان عقل — کوی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل — می نکردی در درون سیر دل

هین بیا فانی شو از خود تهی — زیرکی بفروش بستان ابلهی

خویش ابله کن تبع میر و سپس — رسته کی زین ابلهی یابی و بس

تو بیا این عقل و دانش را بهل — مرده شو در صحبت یک اهل دل

تا شود رهبر شهرستان دل — تا کنی با همتش سیران دل

گر کنی سیران دل سلطان شوی — سرور اقلیم بی پایان شوی

عقل تو شد پای جانت را عقال — جان کجا یابد بسیر دل مجال

پس فدا کن عقل را در راه عشق — عقل باقی میطلب از شاه عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آنست کوست

عقل در تحصیل فضلست و هنر — از جنون عاشقانست بی خبر

عاشقان در بزم معشوقی نهان — از شراب خم وحدت سرخوشان

عاقلان با عز و ناموس و وقار — میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار

گشته تابع با مراد نفس شوم — بهر عز نفس کو شد در علوم

علم و فن را زان بورزد هر دنی — تا سلاح او شود در ره زنی

بد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه زن

هر که او بد در ازل زشت و شقی — او نخواهد گشت هرگز متقی

گر ورا آموختی علم و هنر — در شقاوت چیره شد آن بدگهر

علم و حکمت که سلاحست در جهاد — گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر عالم و حاکم شود — دست یابد مفسد و ظالم شود

خود بوبینی اندرین آخر زمان — حاکمان دهر اغلب احمقان

۲۴۲ احمقان سرور شدستند و لئیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

وانکه بد اندر ازل خوب و سعید — چون بعلم حکمت و قدرت رسید

علم و فضل او سعادت میشود — آلت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم و قدرت شد ضلال — اهل دل را بر کشاید پر و بال

مطلب تن اینجهان خاکدان — مقصد جان سیر شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذو المنن — در زمین تیره عیش بزم تن

۲۴۳ جان کشاید سوی بالا بالها — در زند تن در زمین چنگالها

آرزوی جان بجانان اتصال — تن نخواهد هیچ زین خاک ارتحال

جان بحبس تن ز جانان آمدست — اندرین عالم بسیران آمدست

شاهبازست آمده بهر شکار — او درین ویرانه کی دارد قرار

اینجهان چون آخرست تن چو خر — او نخواهد گشت زین آخر بدر

هر که آخربین بود نیکو فرست — هر که آخربین شود گاو و خرست

۲۴۴ هر که آخربین تر او مسعود تر — هر که آخربین تر او مطرود تر

هر که آخربین شود او روز و شب — اندرین دنیا کند سعی طلب

مقصد اقصای او اینست همان — عزت و راحت بیابد در جهان

هر که آخربین شود او هر زمان — میشود در کسب کار آنجهان

او چو مرغی در قفس بس بیقرار — پر شده از اشتیاق وصل یار

اینجهان اهل این فانی شود — آنجهان اهل آن ماند ابد

۲۴۵ اینجهان اهل این بیحاصلند — هر دو اندر بیوفای یکدلند

سعیها دارند اهل این جهان — در جهان با عز جاه خان و مان
در امور عیش وقتها کنند — دایما در جهد استقصا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها — کار ایشان مکرها تزویرها
اندرین دنیای فانی این خسان — هر یکی شد موشکاف خورده دان
از کتاب و ز خرد لافی زنند — احمقند و سخت کند و کودنند
نفس اگرچه زیرکست خورده دان — قبله اش دنیاست او را مرده دان ۲۴۵
گرچه میکوشی تو در فضل و هنر — لیک بس دون همتی و بدگهر
گر بکردی ترک عز این جهان — کشف گردد بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر — میشود خرمهره این علم و هنر
گر جل خر را ز اطلس میکنی — کی بیفزاید ز قدر آن دنی
زین هنرها میشدی ای خر تو شاد — چون بمردی جمله را دادی بباد
آن هنرهای دقیق قال و قیل — قوم فرعونند اجل چون آب نیل ۲۴۷
علم تو گر علم ربانی بدی — از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان — ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق — دایما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود — نفس فانی گشت زان علمت چه سود
کسب کاری که نه از بهر حق است — مکر شیطانست زان بی رونق است
زانهمه کار تو بی نور است زشت — که تو دوری از فر و نور بهشت ۲۴۸ سرشت نسخه
ور برای حق بود علم و عمل — دور باشی از فساد و از دغل

بوده

بوده در اصل پاکیزه سرشت — در تو پیدا گشت آثار بهشت

پاک باش صاف کن اوصاف را — بعد از آن میکوش در راه خدا

پاک کن [illegible] حق کن نیاز — که طهارت باید آنگه نماز

پاک کن خود را

خانهٔ دل اولا خلوت بکن — بعد از آن معشوق را دعوت بکن

۲۴۹ ای دل از کین و کراهت پاک شو — بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان آن خالق محمود را — بی ریا عابد شو آن معبود را

گر شوی مقبول آن معبود را — حامدی گشتهٔ محمود تو

گر شوی مقبول آن صاحب کرم — که ز کن کونین آورد از عدم

چون تموج کرد بحر بی نشان — کف ز دوزان شد زمین و آسمان

خود چه چیز است این زمین و آسمان — برگ سبزی دان ز باغ لامکان

۲۵۰ آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان

کرده است آن خالق بیچون عیان — قدرت خود از زمین و آسمان

آسمانها و زمین آثار او — شد منور جمله از انوار او

او منزه از زمین و آسمان — لیک در هر ذره گشته عیان

از عنایت گر کند چشم تو باز — تو عیان بینی و گردی اهل راز

ور ز قهر او بر دلت مهری زند — در عما و جهل مانی تا ابد

۲۵۱ مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطونست حیرانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را — بر دل شوریدهٔ مجنون ما

آینهٔ چهای ما را کن جلا — اندر آن آینه حسنت وانما

گر نه بخشی جسم ما را فرّ نور — در حجاب قهر می مانیم کور
آینهٔ دل آن زمان یابد جلا — که کنی پرهیز از لوث غذا
از غذای تن اگر یابی فطام — تو ز خوان خاص حق نوشی طعام
زین خورشها اندک اندک باز پر — کین غذای خر بود نی آن حر ۲۵۲
بندهٔ تن چند باشی باش حر — از غذای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز معطی غنی — هین مشو قانع باین قوت دنی
این غذا تن را برد در آب ریز — وان غذا جان را کند پاک عزیز
این غذاها نفس را قوت دهد — آن غذاها روح را قربت دهد
گر زمانی می چشیدی زان غذا — خود غذا چه بود که کردی جان فزا
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور ۲۵۳
گر تو باشی عاشق مست خدا — نور حق یابی ز هر قوت غذا
گر ز غیر دوست رو برتافتی — دوست را اندر دل خود یافتی
از درون دل اگر یابی ورا — بعد از آن هرگز نگردی زو جدا
گرچه حبسی گوشتی و پوستی — تو درین حبس عنا با دوستی
هر که در کهدان بیابد وصل یار — گردد آن کهدان مر او را سبزه زار
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان ۲۵۴
ور بگلشن همنشینت دشمن است — بی شک آن گلشن قبیح از گلخن است
دوست را بیرون مجو اندر دلست — روح در دل پادشاه عادلست
هست این دل ای پسر شهر عظیم — پادشاه بی نظیر آنجا مقیم

بوالعجب

بو العجب شهرست اما شهر دل — نیست آن چون شهرهای آب و گل
گشت آنجا عقل کامل چون جرس — نفس را آنجا نباشد دسترس

۲۵۵

عقل آنجا چو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکم شهر دلست

شهر دل را عقل چون شد پاسبان — کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب — میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خاین عقل را چون خفته دید — میدهد با دست شیطان او کلید
روح انسانی گر آنجا حاکمست — شهر دل ایمن ز دزد او سالمست
در وغا گر صد هزاران لشکرست — کی ظفر یابد اگر بی سرورست

۲۵۶

اصل لشکر بیگمان سرور بود — قوم بی سرور تنی بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن — پادشاه روح با او یار کن
نفس خاین را بکش با صد محن — هست او همراز دزد اهرمن
عقل و جان و دل همه زندانی اند — تا که اندر حبس جسم فانی اند
گر تو این زندان تن ویران کنی — در فضای لامکان سیران کنی
با ریاضت گر کنی تن را خراب — جان ازین زندان بیابد فتح باب

۲۵۷

این عجب که جان بزندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست

چون بدستت داد حق مفتاح را — کرد روشن در دلت مصباح را
حق ترا ادراک داد اختیار — اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت بس تو عدل و داد کن — روح را از حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد ضایع کند — در پشیمانی بنالد تا ابد

آن یکی از تشنگی شوریده حال — پیش چشم او روان آب زلال

۲۵۸ پای تا سر غرق سرگین آن جوان — می‌زند در دامنش آب روان

در دل تو چشمهٔ آب حیات — زان ننوشی که رهاند از ممات

در بغل پنهان ترا همیان زر — تو ز فقر و جوع گشته دربدر

در بر تو چون مه عریان حبیب — تو بخواب از ذوق وصلش بی‌نصیب

در زمانه طالب اسرار کو — تا بگویم سر وحدت مو بمو

در بیابم عارفی صاحب هشی — واقفست او به ز گفتن خامشی

۲۵۹ خامشی بحرست گفتن همچو جو — بحر میجوید ترا جو را مجو

خامشی بحرست گفتن خرج بس — دخل خواهی خرج را کم کن هوس

در بگوی تو سخنها چون شکر — حیف دان چون گوش خلقانست کر

در زمانه عاشق همراز کو — تا که راز عشق را گویم باو

در بیابم واصل درگاه را — پیش او گفتن سخن نبود روا

هر که شد معشوق او را در نظر — چون ز معشوقش بیاری تو خبر

۲۶۰ هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

هر که او را قند باشد در دهان — چون کنی از لذت قندش بیان

آنکه او را کشف شد علم لدن — تو مگو از علم نقلی اش سخن

هر که شد مقبول شاه بی‌نشان — دوست را با چشم جان بیند عیان

تو بیاری پیش او نقل کباب — لیکنی شرح از ثواب و از عقاب

از ثواب و از عقاب او فارغست — بی کتاب و درس نورش بازغست

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست ۲۶۱

مست حق کو عاشق و دریاست — وصلت معشوق او را حاصلست

تو بگویی پیش او زهد و صلاح — میکنی تقریر از راه فلاح

او ز عشق دوست بگشاده بصر — تو بعقل از نقل میگویی خبر

آفتاب عشق چون گردد عیان — عقل چون سایه گریزد از میان

عشق عاشق آفتاب باضیاست — عقلهای عاقلان چون سایه‌هاست

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب ۲۶۲

عقل اگر یابد مقام جبرئیل — او باوادی نمی یابد سبیل

جبرئیلست عقل پیر راه دان — در مقام تاب قوسین او بجان

عقل خلقان نیست همچون عقل پیر — عقلشان چون رو به عقلش چون شیر

پیر آنست کو شود دانای راز — نی که بیند در جهان عمر دراز

چون شد اهل یقین او در شکست — او اگر صد ساله باشد کودکست

ای بسا ریش سیاه مرد پیر — ای بسا ریش سپید دل چو قیر ۲۶۳

کودک گهواره بودی آن مسیح — لیک اندر مهد پیری بد فصیح

چون نیابد با وصال حق سبیل — کس نباشد پیر با عمر طویل

ور بیابد در جوانی وصل دوست — شو مرید او که پیر راه اوست

کرده ای شیخ ریش خود سپید — کودکی چون از خدا هستی بعید

پس تو پیر پیشوا آنگه شوی — گر درون خویشتن آگه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — همچو عقل کل تو باطن بین شوی ۱۶۴

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین | مانده اندر حجاب کبر و کین
گر نه پیری دعوی پیری مکن | در تجوع لاف از سیری مکن
تو که از پندار خود در پرده | خویشتن را پیر و مرشد کرده
اکثر عمرت بنادانی گذشت | بوده تو غافل از اوقات گشت
جهد کن تخمی که ماندستت بکار | بر گذشته بیهده حسرت میار

۲۶۵ **بر گذشته حسرت آوردن خطاست | باز ناید رفته یاد آن هباست**

چون گذشت و فوت شد بگذر تو نیز | وقت نقد خود نگهدار ای عزیز
هین بقیه عمر را ضایع مکن | گوش نو از گوش جان کن این سخن
چون شنیدی پند دانشمند را | با دل و جان کن قبول این پند را
مرشد کامل ترا چون پند داد | طوطی جان ترا او قند داد
لیک حیفست گر دهد قند او بزاغ | کافرانرا سود نبود از بلاغ

۲۶۶ **پند گفتن با جهول خابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک**

بی سعادت را اگر گویند پند | او همی رنجد نمی آید پسند
دشمن ناصح شود آن بدفعال | آید از پند و نصیحت انفعال
از حماقت آن لئیم و آن دنی | می شناسد دوستی از دشمنی
تو ورا نیکی کنی او بد کند | آب حیوانش بیاری رد کند
تو ورا احسان کنی آن بدفعال | میکند از سوء ظن باطل خیال

۲۶۷ **هر که را افعال دام و درد بود | بر کریمانش گمان بد بود**

از کمال لطف و احسان آن کریم | میکند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا آزاد شو زین دامها / تا دهم از بادهٔ حق جامها

تو نهٔ درخور بدین دنیای دون / هین بیا در بزم ارباب جنون

چند ازین اشغال تن از خواب خور / چند روزی با خود آ می باش حور

ماندی از ملک شاهی کنوز / گشتهٔ بر خرقهٔ تن پاره دوز

۱۶۸ ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی شرم دار

باز جانت آمد از اقلیم جان / گشته تو پابند تن در خاکدان

اینجهان بیهوده یک آرایش است / جملهٔ آسایشش آلایش است

جانکه باشد از جهان لامکان / چون کند در مزبله جا و مکان

هین بو پر ای مرغ جان در لامکان / نیست درخور مر ترا این خاکدان

اینجهان خود هست زندان کبار / کی کنند از رنگ و بویش افتخار

۲۶۹ افتخار از رنگ و بو از مکان / هست شادی فریب کودکان

این مکان رنگ و بو خود هست عار / کی شود عشاق را زین افتخار

همت مرد خدا آنست کو / کی شود قانع همان با رنگ و بو

آنکه او را جیفه فرمود آن رسول / او کجا قانع شود با اینجهان

منتظر با وصل یارست او چنان / کی کند این جیفه را مؤمن قبول

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب / که نکرد او ملک دنیا را طلب

۲۷۰ دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفرست و از فسق و فجور / مؤمن از انوار دین گشتست نور

نور مؤمن نار را زان میکشد / نور او از نور حق دارد مدد

نار از خود بینی از کبر و کین — بیگمان پاکست زینها مرد دین
مرد دین در نیستی خوار و حقیر — در نیاز و عجز مسکین و فقیر
از خدا دورت کند اکرام خلق — باش چابک تا نگیرد دام خلق
هر کرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می افکنند
عاشقانرا نام و ناموس و وقار — فخر کی باشد که بس ننگست و عار
کی بود هرگز مراد عاشقان — جز بدادن در ره معشوق جان
آه من از عشق چون گویم بیان — چونکه اوصافش نیاید در بیان
عشق کی گردد بیان گفت و گو — بحر بی پایان نگنجد در سبو
آنچه هست اندر دل و جانم نهان — گر شدی پیدا فنا گشتی جهان
گر بگویم آنچه دارم در درون — پس جگرها گردد اندر حال خون
در دل من پر شدست انوار حق — کشف شد با جان من اسرار حق
گر بیائی بمیری پیش من — میشوی با صدق دل درویش من
میشوی هم مشرب و همراز من — میشوی در عشق حق انباز من
شیخ صورت هانکه نفریبد بریو — هست او مغلوب اندر دست دیو
پیر میجو کو بشیطان غالبست — شو مرید او که حق را نایبست
یار غالب که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هین ای غوی
مرشد تو چونکه مغلوب هواست — سخرهٔ دیوست نه محبوب خداست
پس کجا یابی تو از وی فیض و نور — که تو کوری و عصا گیر تو کور
گر مرید مرشد بینا شوی — در پی یک عارف دانا شوی

در پی او از ضلالت وارهی — دور باشی از خباط گمرهی
تو بیابی از عنایت دست رس — پس نماند سد پیش و سد پس

۲۷۴

چونکه سد پیش و سد پس نماند — شد گواره چشم لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را — زو بیابی شعلهٔ ارشاد را
او ترا از لطف خود احسان کند — تا ترا از زمرهٔ مردان کند
میشوی از حبس این دنیا خلاص — حضرت حق را شدی مقبول خاص
تو شوی خالی از خود وارهی — بل بقا یابی از خود آگهی
گر شدی فانی یقین باقی شدی — شارب صهبای آن ساقی شدی

۲۷۵

لا شدی پهلوی الا خانه گیر — این عجب هم اسیری هم امیر

چون ز نفی هستی خود لا شدی — یافتی اثبات خود الا شدی
تو ز خود رستی بپیوستی بحق — از عدو فارغ شدی گشتی احد
در فنا نیستی گشتا فتی — چونکه گشتی نیست هستی یافتی
چون مرید حق شدی گشتی مراد — دولت جاوید دادت بخش شاد
تو ز خود وانا بخود بینا شدی — غرق بحر علم الاسما شدی

۲۷۶

علم الاسما بد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید — هم ز روح خود در آن قالب دمید
قالب آدم خدا را مدرسه — درس اینجا وحیها و سوسه
این عجب شاگرد طرفه اوستاد — که بخود بخود ز خود تعلیم داد
باطنش وحیست و غیب ناپدید — ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید — غرق در دریای باطن اهل دید

۲۷۷ هر دل از سامع بدی وحی نهان — حرف صوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان — در جهان میکرد قدرتها عیان

که معانی گشت در صورت پدید — اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز لفظ صوت و حرف — گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف

خلق خشکی میخورند از ظرفها — ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور — عاشقان از ذوق ایشان بر حذر

۲۷۸ آنچه عین لطف باشد بر دوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد — کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا — بحر وحدت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی و صور — در تماشا عارف صاحب نظر

هر چه بینی در صور معنی است آن — کنز مخفی در صور گشته عیان

آن صور جمله نه ظاهر گشته اند — تو معانی بین که ظاهر گشته اند

۲۷۹ بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد — از عدم این هستها ایثار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد — که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هست شد — از پی ایجاد اشیا مست شد

آن عدم که بود آن غیب نهان — گشت ظاهر در عیان شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست — بس عجب که نیست هست هست نیست

آنکه

۲۸۰

آنکه هستت می نماید هست پوست — وانکه فانی می نماید اصل اوست

هست باقی بی نشان بس نهان — نیست فانی هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد — آب و آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار — باز حیوان گشت انسان آشکار

بی نشان را گشت آیینه عدم — عکس پیدا گشت بیرون زد علم

اصل در باطن نهان دارد وجود — عکس در ظاهر هویدا می نمود

۲۸۱

شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سر ربانیست این — منطق الطیر سلیمانیست این

عکس خود هیچست فانی میشود — حی قیومست باقی و ابد

جمله موجودات چون عکس فناست — در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن صورت چو نبود پایدار — عشق باقی جو دست از وی بدار

از تماشای جمال ذو المنن — شاد کن جان را بهل شادی تن

۲۸۲

شادی تن سوی دنیا و کمال — سوی روز عافیت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد — جان در آن عالم نمی بیند مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا — جان بیابد راحت و ذوق صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر — او شود در عاقبت شاه امیر

تن که شد در عیش و عشرت کامران — پس ز عشرتهای باقی ماند جان

فقر و قلت کان شد از تقوی و دین — همچو فقر عاجز و مضطر مبین

۲۸۳

قلتی کان از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست

اصل نعمتها چه باشد دین پاک — اهل دین را در دو عالم نیست باک
دین تقوی جاودانی دولتست — ننگ او فخر است و نقش عزتست
فرق بسیارست در تقوی و دین — اهل دین را تو همه یک بین مبین
گرچه ایشان جمله از یک گوهرند — در مقام از یکدگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مؤمنان — یک ز یک بالاترست تا مستعان

دست بر بالای دستست ای فتا — در فن و در زور تا ذات خدا

قادر بیچون خدای ذوالعطا — شمهٔ از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان — غلغله برشد از آن شمهٔ جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز — داد راحتها و لذتها مجاز
هم باسمی اقتضا و اشتها — راند حظی هر کسی زین ذوقها
ای غریق لذت دار فنا — ماندهٔ از لذت وصل خدا

ایکه صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدای ذوالجون

هست این دنیای دون یک خاکتود — گر عدم ایجاد کرده آن ودود
داد با خاک آنچنان نقش و نگار — در صور پس صنعها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت داد ساحت — کور دل با حسن صورت عشق باخت
شاهدی کو خاک را بخشد جمال — پس چه باشد حسن او حل جلال
داد هم مر اولیا را چشم جان — عرضه کرد آن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یکنفس حسن وجود — اندر آتش افکنی جان وجود

هر که او را حق نبخشد چشم جان — کی ببیند او جمال بی نشان

تا دست خدا

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر — کی بیابد نور آن بدر منیر
پاک می باید شدن از هر بدی — خاک باید کردن این دم خودی
هستی خود را فدا میکن بعشق — زهر قاتل را غذا میکن بعشق
تا نگشتی بیخود و مست و خراب — تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زود تر والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی با خود یقین — هان بیا بیخود شو و خود را ببین
آنکه میخواهی خودی ای بیخبر — چه عجب خود را نمی بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جستجو — می نه اندیشی که بد جوینده او
سینه بر سینه نگارت لب بلب — خفته تو میگیتی او را طلب
می ندانم کی شوی بیدار تو — تا شوی از وصل بر خوردار تو

خفته می بیند عطشهای شدید — انت اقرب منه من حبل الورید

آنکه طالب بود آن مطلوب بود — لیک تو خود را نمی دانی چه سود
تا بخوابی فهم این دشوار شد — کشت آسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل — باش عاشق هین مشو تو یار عقل
عقل هش را کن فدای کار عشق — یکسر از عقل خود شو یار عشق
تو شو در بند عقل کار بین — چشم غیبی بر گشا دیدار بین

زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی بین و برخوردار شو

غره گشتی تو بعقل فهم خویش — خویش را از عاشقان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی ذو فنون — از ظواهر مست و غافل از بطون

گشته مفتی مدرس در جهان / بیخبر از درس عشق عاشقان
غرهٔ جاه و ننگ و ناموس و وقار / گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه / شد معلم دیوش اندر وسوسه
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
هین گذر کن از یجوز و لا یجوز / باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شاگرد باش / تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده بر باد این عز و وقار / باش مسکین حقیر خوار زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید / پر مست عشق را میشو مرید
بنده کیها کن بصد عجز و نیاز / تا شوی در ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسوزد عز و جاه و ملک و مال / می بسازد با ضیای لایزال
خفتهٔ تو زود بیدارت کند / از هوا و حرص بیزارت کند
میگشاید چشم جانت آنچنان / چون محمد جیفه گویی با جهان
تو علوم خویش بینی آنزمان / خار دیواری بباغ بی نشان
آنزمان جان تو شیدا میشود / حق ز باطل بر تو پیدا میشود
غرق آنکه باشد از حق مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
آنچه من گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گویی خویش را / سر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم تو اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من

خوش

خوش نگر این نظم و این ترتیب را — هست اصطرلاب اسرار خدا
چه جدست آنچه من گویم یقین — داد حقیست جمله نی هزلست این
۲۹۳ هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدست پیش عاقلان
عارفان هر هزل را بینند جد — هزل بینند جد را نامستعد
غرق وحدت جمله ذرات جهان — پس کجا بینند هزل این عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور بین — چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین
عارفان ز اوصاف حق پر گشته اند — از صفتهای بشر حر گشته اند
گر تو مرد عارفی صاحبدلی — رسته از خود خدا را واصلی
۲۹۴ آن منی هستیت باشد حلال — کندرو بینی صفات ذو الجلال
ای برادر گر بیابی وصل دوست — تو ز خود خالی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود دون اتصال — ور تو بینی وصفهای ذو الجلال
لیک این دنیای دون نفس لئیم — زین سعادت دور دارد ای سلیم
گمره اندر ظلمت و غفلت شوی — سرخوش و سرمست از شهوت شوی
تو ز هر لذات شهوت سرخوشی — زین خوشیها دور ماندی از خوشی
۲۹۵ خم تنها نیست سرمستی و هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم گوش
سرخوش و سرمست گشتی زین شراب — از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن — شاد و خرم گشته در تن تن
آن زمانی خرم و دلشاد تو — که شوی از دام آن آزاد تو
نیست این لذات فانی را بقا — دور گرد از لذت باقی ترا

لذت تن با تغیر در فنا — لذت جان سرمدی اندر بقا

جای تغیرات اوصاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است ۲۹۶

روح باقی اندر آن بزم بقا — غرق لذاتست با وصل لقا

هست این لذات از جهان نهان — کی خبر یابند جز روحانیان

اندر آنجا ره نمی یابد حواس — کی رسد آن ذوق را وهم و قیاس

او نمی گنجد بتقریر و بیان — از بیان و شرح بیرونست آن

شد بحرف و صوت نطق این جهان — نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق جان را روضهٔ جان نیستی — گر ز حرف و صوت مستغنیستی ۲۹۷

در عجب ذوقند این روحانیان — غافلند از ذوقشان اهل جهان

اهل دل را کی شناسد اهل تن — او ورا بیند بچشم خویشتن

اهل دل از وهم این خلقان برون — گشته اندر حصن غیب ایشان مصون

سرفرازان جهان وحدتند — دایما در بزم حق در عشرتند

این عزیزان آفتاب روشنند — بی نیاز از مدح و تعریف خودند

مفردات جلد پنجم مثنوی

مادح خورشید مداح خود است — که دو چشمم روشن و نامرمد است ۲۹۶

هر که او مداح شد خورشید را — کو جهان را کرد روشن از ضیا

زو منور گشت جمله کاینات — زو برست از خاک انواع نبات

میرسد حمرت ازو با لعل کان — زو جنین اندر شکم می یافت جان

چه فزاید شمس را از مدح او — او به بینائیست با خود مدح گو

ور کند

ور کند او ذم خورشید جهان — می کند او کوری خود را بیان

۲۹۹ ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور تاریک و بد است

هر که او میکرد ذم عارفان — او کند نادانی خود را عیان

چون تو کوری ذم بینایان مکن — خویش را رسوای این و آن مکن

گریه زاری بکن بر کوریت — کن تضرع با نیاز و مسکنت

تا ترا رحم آورد یار بصیر — تا ترا گردد ز رحمت دستگیر

گریه زاری ترا خندان کند — درد عصیان ترا درمان کند

۳۰۰ تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گریه زاری قوی سرمایه ایست — رحمتی کلی قوی تر دایه ایست

چون بگرید طفل می سازد فغان — آیدش بستان دایه در دهان

گریه زاری عاشق با فغان — رحم می آرد بدایه دایگان

دایما تو گریها کن زار زار — تا رحم آرد ترا پروردگار

زان نمی گریی بزاریها مدام — که غلیظ القلب و زو گشتی طعام

۳۰۱ چشم گریان بایدت چون طفل خورد — کم خوران نان را که نان آب تو برد

تا نمی بندی دهان را تو ز نان — کی گشای با غذای جان دهان

گشت مغبون آنکه او تن پرور است — تا که تن فربه شود جان لاغر است

تا تنی فانیست فربه از غذا — جان باقی لاغر است و بی نوا

این خر تن میچرد در سبزه زار — عیسی جان بینوا خوار و زار

تن شود آخر غذای مومار — دور ماند جان ز وصل کردگار

برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آنرا فزود

بار یاضتها بکن تن را نزار — از طعام الله جانرا سیر دار

تا قوی گردد کند پرواز جان — تا کند عزم فضای لامکان

ای برادر طالب الله باش — طالبانرا همدم همراز باش

دایما با عارفان شو همنشین — تا توانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیق راه دان — عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل را با عقل یاری یار کن — امر هم شوری بخوان کار کن

عقل چون با عقل یاری یار کن شد — پس ز خواب غفلت او بیدار کن شد

هین بجوای یار دایم یار را — یار روشن رای نیکوکار را

لاف یاری میکند هر نابکار — تا که نفریبد بمکرت هوش دار

تا نباشی یار هر ناشسته رو — از ضمیر سر او کن جست جو

دایم از کردار از گفتار او — می توان دانست هم اسرار او

فعل قول اظهار سرست ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر سر او — میشود پیدا ز فر بر او

هم ز مکر حیله زرق ریا — می توان دانست سر هر دغا

باطن او نیش عقرب زهر مار — ظاهرش سالوس ناموس وقار

گشت آنکه بی نصیب از ضوء نور — هم در آن ظلمت در آن ذوق سرور

کرد قسمت خالق جان آفرین — طوطیانرا قند زاغانرا چمین

کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

گفته است

کشته‌ست این بیخبر از ذوق آن | هر کسی از ذوق خود شادی کنان
ذوقهای گونگون دارند خلق | میرد از اطلس فرح صوفی ز دلق
آن شده با ناز نعمت مغتنم | از گدایی این کشد رنج و الم
آن یکی در علم کرده اشتغال | وان دگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزوی بسته دل | میرود اندر جهان آب و گل
هر کسی روی بسوی برده اند | وان عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
گر به بی‌سو راه می‌پرسی ز من | راه آن از خویشتن بیرون شدن
تا نباشی از خودی خود بری | نیست ممکن اندر آنجا ره بری
تا مگر معشوق آید از کرم | بر خودی بر تو بر افرازد علم
از قدومش خاک تو اخضر شود | مس تو از کیمیاش زر شود
گرچه هست این راه وصلت بس عسیر | لیک با عون خدا گردد یسیر
عسر با یسر است هم آیس مباش | راه یابی زین ممات اندر معاش
بس چرا باشی تو آیس از کرم | کش کشان آوردت اینجا از عدم
هم از اینجا می‌برد تا وصل خویش | میکنی در بزم وصل دوست عیش
از کرم چون کرد ایمانت عطا | تو مشو نومید هم یابی لقا
آن لقای بی نظیر و بی ندید | از بقایت آشکارا ناپدید
خود چه گویم من ز حسن بی‌نشان | هست بیرون حسنش از شرح و بیان
جرعه حسن است بر خاکی کش | که همی بوسی که می‌لیسیش
هم ببوی جرعه زان حسن پاک | با هزاران ذوق میلیسی تو خاک

در مظاهر کرد حسن او ظهور — بل مظاهر را برد تا اصل نور
باش عاشق با جمال بی نشان — چند باشی بند این بند آن
باش صید دام آن زیبا نگار — با تسلس خلق را کم کن شکار
عاقلی دونت اگر گردد مرید — چیست حاصل جز بمیدان چون مرید

چون شکار جوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه زو خوردن حرام

با هزاران رحمتش سازی مجیب — چون خر لنگ او شود در رکیب
اسب تازی کو که چون سازی یراق — تا بسازد بر سما بچون براق
کو مرید قابل از علم لدن — کردهی تعلیم می فهمد سخن
تا بیاموزد دلش اسرار حق — تا شود او لایق دیدار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میار — اهل دنیا را ز بزمت دور دار

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بیکام کرد

عقل بیداری تو این عقل دنی — عاقلی اما بغایت کودنی
کام تو دنیای دون بیوفاست — عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق عقلت بهره مند — پیش تو دنیا بگشتی ناپسند
عز دنیا را بهل درویش باش — مستمند خسته دلریش باش
شو حقیر عاجز و بس خوار و زار — تا ترا رحم آید از پروردگار

زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر

خود چه باشد این بدن یکمشت خاک — تا بذوق فانیش کردی هلاک
گوی پاکی ز صندوق قدم — او فتاده اندرین خاک و رژم

هیچ اندر باطن خود ننگری — که تو سنگ صخره یا گوهری
گر بدانستی که عالی گوهری — لایق دست شهی نیکو فری
پس چرا دون همتی ای مستهان — خرج کردی خویش را اندر جهان
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نارد شکست
میکند با دام دنیایت زبون — گوهر از دستت ستاند دیو دون
پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه — تا رهانی زو بری با پادشاه
باش تو درویش مسکین در جهان — گوهرت با دیو فتان شد عیان
از تکبر تو نگنجی در جهان — تا ز شیطان گوهرت ماند نهان
عزت دولت ریاست داد دیو — گوهر از دستت شده با مکر ریو
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست چون نگنجد در جهان
این ریاست دام شیطانست هان — دل منه با عز اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها — نیست او را مشتری الا خدا
فکر ذکرت دایما الله باد — آرزویت وصلت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان — فکر ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای نفس بد — روی جان را همچو کژدم می خلد
فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان
فکرهای فاسد دار الغرور — می کند جان را ز بزم دوست دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان — پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقان را دل ز فکرتها تهی — یافتند از وصل جانان آگهی

از غم شادی این دنیای دون — عاشقان ساده دل جسته برون
شد غم و شادی ایشان از خدا — سعیشان را شد وصال حق جزا

عاشقان را شادمانی غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

خدمت عشاق بود بهر وصال — اجرت ایشان بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بود بهر جنان — اجرتش جنت کند هم مستعان
خدمت زراق بهر عز و نام — اجرتش دوری لعنت والسلام
پس تو خدمت بهر وصل دوست کن — پیر میجو و بخوان علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق — می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را میسپار جز در دست پیر — حق شد است آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد — چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شدی — در ره عشق و طلب صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوق بین — طالب تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست — پیش چشمت هیچ گردد نیست پوست
هین بجو تو از خدا الا خدا — چون بخواهی غیر از و ماند جدا

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن

گر بخواهی با نیاز او را ازو — خود جز او در جان تو جوینده کو
او بجوید در درونت خویش را — روشنست این نکتها در ویش را
تا بروید در درونت آن طلب — سازد آن خلاق کونا کون سبب
آن سبب ساخت اسباب عجب — تا شدی عاشق و را کردی طلب

پرده اسباب را تو چاک کن / در خود این جوینده را ادراک کن

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو میدهد در حضرتت

از سبب چون بگذری حیران شوی / در درون خویش در سیران شوی

خود کجا بود این سببها ای عمو / در الستت داد حق این جستجو

داد آن ساقی باقی در الست / جام صافی جان بخورد و گشت مست

جان عاشق خورده است آنجا شراب / زان شراب او دایما مست خراب

مست و مخمورند زان می عاشقان / بیخبر از شورش خلق جهان

هر که از جام الست او خورد یار / هستش ابدال آفت رنج خمار

هر که شد سرمست از جام رحیق / می فتد این سو آن سو در طریق

هر که زین جام مذوق مست نیست / در جهان او عاقل و هشیار نیست

گشت او مشغول لذات جهان / بیخبر از ذوقهای عاشقان

نفس او در عشرت و عیش و سرور / جان او در حبس این تن بی حضور

تن بلذات طبیعت مغتنم / جان از آن لذات در رنج و الم

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

دایم این زاغان طعنش میزنند / پر و بال نازنینش می کنند

جان عاشق یافت زین زاغان خلاص / دارد او بر ساعد شه عیش خاص

از دو عالم چشم او بربسته شاه / می نهاده بر سرش زرین کلاه

چون گشاید چشم می بیند جمال / دست می مالد شهش بر پر و بال

همچنین دان حال صاحبدل بحق / رو بجو حق را چو واصل شد بحق

صاحبدل آینهٔ شش رو بود — حق ازو در شش جهت ناظر بود
شش جهت را زو کند یزدان نظر — باغ دل را زو برو یابند ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند — از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف قهرش را مظاهر کائنات — بجهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هرچه بیند در جهان — زو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار — حسن او در روی خوبان آشکار
روخال ابرو لب چون عقیق — گویا حق تافته از پرده رقیق
لیک چشم اهل شهوت هست کور — او نه بیند جز مظاهر زین ظهور
نور یزدان شد ز چشم او عیان — هرچه بیند صورتش بیند همان
قادر خالق که نور چشم داد — چشمهایت در مظاهر می گشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر — میدهد بر نور او نور دگر
تا بنوری نور می بینی جمال — پس بجا آور تو شکر ذوالجلال
کمشد از بی شکر خوبی هنر — که دگر هرگز نه بیند زان اثر
گر بجا آری تو شکر کردگار — سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان — آنکه هست از چشم این خلقان نهان
آنزمان خود را بدانی کیستی — این زمان بر خود تو واقف نیستی
هرچه خواهی هست در تو بیگمان — تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هرچه میجوی درون خویش جو — با خود آ حیران چه گردی کو بکو
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار — تو چرا ای شیر جوی از تغار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم — گشته‌ست بر گنج جان او چون طلسم
گرچه تاریکست جسم بی ثبات — اندرین ظلمت روان آبحیات
گر بیابی زو بنوشی ای جوان — تو نمی میری بمانی جاودان
در طلب اسکندر عقلت غریب — او بخضر جان عاشق شد نصیب
گرچه هست این آبحیوان در عیان — چون نه خضر از تو میگردد نهان
تا بزانوی میان آب جو — غافل از خود زین و زان تو آبجو
اسپ خود را کرده کم زیر ران — تو سوار و پرس پرسان زین و زان
خود چه گویم من بمحبوس بدن — چه شناسد اهل تن اسرار من
اهل دل گر بشنود گفتار من — کشف میگردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند — اهل دل سرخوش ز جام وحدتند
قند حکمت طوطی جان را غذا — زاغ تن را هست سرگین مشتها
گر دلی رو ناز کن خواری مکش — ور تنی شکر منوش زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف — ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تنی انسان نه هستی تو خر — کی شود ز اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاوان و خران — میچرند اندر علف زار جهان
ای برادر گر نه جنس خران — سر برآور از علف زار جهان
همدم انسان کامل باش تا — پای دل از قید تن یابد رها
سر مدزد از سر فراز تاج ده — کوز پای دل کشاید صد گره
اهل تن پابسته اندر آب و گل — بند تن را می کشاید اهل دل

تن پرستان را دمی همدم مباش — جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق میکش یکدو جام — تا رها یابی ز دام ننگ و نام
چاک کن تو پرده های نام و ننگ — شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ
کن فدا عشق خدا را این خودی — خواری عشقست عز سرمدی
تو ز یک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را عارست این ناموس عار — عشق را ننگست عز و افتخار
عاشقان را عاقلان پندی دهند — شورش عشاقشان ناید پسند
بندگی عشق از شاهی به ست — پیش عاشق شاه سالار ده ست
عرضه میدارند عز و جاه و مال — که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان — عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچکس را تندرست
عاقلان مشغول در فضل و فنون — کی خبر دارند از شور و جنون
عاقلان را بحث علم و قیل و قال — عاشقان را ذوق شوق و وجد و حال
عقل خواهد عز و دولت افتخار — عشق هستی را بخواهد تار و مار
آن کند ضبط مسایل در علوم — وین زند آتش در اطوار رسوم
آن زبان بگشاده اندر گفتگو — وین شده در فکر خامش مست هو
مرد کم گوینده را فکرست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
هین بهل این قیل و قال گفت و گو — قشر گفت و گو رها کن مغز جو
صورت علم و عمل قشرست و پوست — مغز نغز این هر دو باشد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل / باش پر از عشق حق عز و جل
کن عبادت با خدا بهر خدا / خالص و مخلص شو از زرق و ریا
عهد کردی با خدا روز الست / پس وفا باید نمی باید شکست
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
عهد کردستی برحمن الرحیم / نشکنی از مکر شیطان الرجیم
گر نه تو طفل هستی از رجال / ور فریبت دیو کی یابد مجال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز / می فریبد دیو با جوز و مویز
اینچنان جوز و مویز است ای پسر / خلق عالم همچو طفلان بیخبر
گر نگشتی پیر تو طفل رهی / که تو از اسرار مردان آگهی
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او کو تحقیق راست
کی کنند اطفال افکار رجال / مکر طفلان هست بازی و خیال
هر که از عشق خدا بر دور نیست / کودک نابالغست او مرد نیست
پیر کو معشوق را در خود ندید / طفل نورسته ست بارش سپید
چون ندارد پیر از باطن خبر / پیر معنی نیست هست او پیر خر
اجمعانند اهل ظاهر ای پسر / از دقایق غافلانند این نفر
چونکه ظاهر را گرفتند اجمعان / وان دقایق شد از ایشان بس نهان
اجمعان را نیست در باطن نظر / مبتلا زانند در نقش صور
هر که را حق چشم باطن بین نداد / چشم او با حسن صورت گشت شاد
بی نصیب از نور یزدانست او / آلتی در دست شیطانست او

نفس و شیطان را مسخر آن خسیس — جمله جنبشهای او هست از ابلیس
مست کرد ابلیسش از جام هوا — ماند اندر دام شهوت مبتلا
زشتها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
اهل شهوت ها کنند فسق و زنا — ور کند ذکر و عبادت با ریا
مانده است از نور وحدت بی نصیب — او کجا بیند جمال آن حبیب
بس نهانست از خسیسان آن جمال — زانکه با چشم سرش دیدن محال
تا نشد ینظر بنور الله مرد — کی بو بیند طلعت آن شاه فرد
صورتاً صوفی شدستند این خسان — آن جمال بی نشان زیشان نهان
ای بسا رزاق کولی بی وقوف — از ره مردان ندیده غیر صوف
گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا — یکدو جامی نوش کن در بزم ما
کز شراب شوق ما بیهش شوی — عاشق سرمست و شهوت کش شوی
لیک تو گر همدم ما می شوی — همچو ما مجنون شیدا میشوی
زانکه از دیوانگی خوانی سبق — بگذری از نام و ننگ و از قلق
بس تو میمانی ز لوت پوت عام — که بنزد حق تو میخوردی طعام حرام
رزق از وی جو مجو از زید عمر — مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر
تو یقین دان گر بما همدم شوی — با رموز عارفان محرم شوی
سر وحدت بشنوی از بانگ نی — مست و حیران میشوی بی بنگ و می
تا شوی تو مقبل و مقبول حق — میشوی بیخویشتن مشغول حق
پیر اندر دست قدرت آلتی — زو دهد حق با مریدان حالتی

چون کند

چون کند با جان و دل پیرت قبول — گر نه قابل بحق یابی وصول

۳۳۸

قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق — زو بتابد طالبان را ماه حق

در میان عام پنهانست پیر — جمله عالم صورت و جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند — او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر — مدعی دعوی کند او هست پیر

لاابالی وار گردد آن ظریف — تا نگردد هر خسی او را حریف

۳۳۹

لطف پنهان در میان قهرها — در خذف پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او — عاشقان خوردند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شدند — پرتو انوار ربانی شدند

میشوند از غیرت حق اولیا — در جهان بیوفا خوار و گدا

هین مبین تو صورت او را حقیر — شد دلش تابان تر از بدر منیر

نایب حق گشته آن خاص خدا — اصل او شیخان صورت فرعها

۳۴۰

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیری دست پیر اصل را — دست تو گیرد رساند وصل را

بند او چشم سرت چون چشم باز — تا کنی با نور باطن چشم باز

بس بیا دست از هوا کوتاه کن — باش سالک عزم آن درگاه کن

دایما مشتاق آن دیدار باش — خواب خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دمی در خدمتش — محو شو با سوز و گریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب الغلام

در نیاز بنده کی شو مستمر — باش با وصل لقایش منتظر
در فراقش ناله فریاد کن — انجمال جان فزایش یاد کن
ایستاده باش شبهای دراز — شمع وش در گریه سوز و گداز
سرخوش آشفته در عشق و طلب — باش در جنبش همیشه چون لهب
چون شوی قانع تو با این آشیان — از خدا میخواه خوان آسمان

لب فرو بند از طعام از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اکل و شرب اینچنان — دور میدارد ز خوان آسمان
تن که مشغولست با این اکل شرب — جان نمی یابد بدان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام — میرسد جانرا ز بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال — آن خیال باطلت باشد وبال
این خیالات تو صورتها شوند — در قیامت در بیت پویان شوند

هر خیالی که کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث — زاید اندر دل خیالات عبث
پر شوی از لوث پوت مرده ریگ — معده است در جوش دایم همچو دیگ
کشته آکنده از خون چون زلو — اشکمت از لوثها پر تا گلو
شاد و خرم کشته در عیش و نوش — می کنی با زو قها جوش و خروش
از قذر پر کشته چون مزبله — چیست این های هوی غلغله

کرمکی از قذر آکنده — طمطراقی در جهان افکنده

عاشقان کمتر خورند زین لوت پوت — عاشقان را عشق چون گشتست قوت

اندر ایشان پر شده سودای عشق — دایما مستند از صهبای عشق

از قذر پاکیزه و خالی شدند — پر ز گوهرهای اجلالی شدند

با ریاضتها بدنشان شد نحیف — در عبادتها قوی گشته خفیف

هر که او از عشق یابد زندگی — چابک و چالاک شد در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

چون بیابد زندگی از عشق جان — نیست قدرش بیش از جان خران

جان چو آب صاف بد زان بحر پاک — تیره شد ز آلودگی جسم خاک

قالب ما همچو طاوس اندر آن — مختلط شد خاک تن با آب جان

یابد از ذکر عبادت جان صفا — تیره گردد از طعام و از غذا

جان چو شمع روشن و تن چون لگن — روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو اصطرلاب باشد ز اجتناب — آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا — شد ز آب این جنبش و کار و کیا

آسیا را هست معموری ز آب — گر نبودی آب او ماندی خراب

چونکه از جانست معموری تن — از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی یابد بجانان اتصال — تن بخواهد عیش نوش جاه و مال

دشمن جان تو هست این مال و جاه — هین برو در سایهٔ خاص اله

مال چون مارست آن جاه اژدها — سایهٔ مردان ز مرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال — مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس لعینست مال و جاه — گر شکار او شدی گشتی تباه
عجز و فقر و نیستی کن اختیار — تا نگردی دام ملعون را شکار
مرد عارف را حریف و یار باش — محرم آن مخزن اسرار باش
گر بیابی یار عارف هان و هان — پاک دل شو تا نباشی بدگمان
بدگمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار
پردهٔ پندار خود را چاک کن — مرد حق را اعتقاد پاک کن
چابک و چالاک شو در خدمتش — آب حیوان نوش کن در صحبتش
هرچه فرماید بجان و دل پذیر — جان فدای او کن و پیشش بمیر
باش مرد راست در عشق خدا — نفس کافر را بکش میکن غزا
نیست ضایع در ره دین سعیهات — تو حیات سرمدی بین در ممات
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دمبدم می بین بقا اندر بقا
گر تو باشی مرد میدان رضا — میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب — میگدازی خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را — هم بو بینی روی آن محبوب را
بس منه از دست کشت و کار را — تا ز گندم پر کنی انبار را
تو درین فانی بکش درد و بلا — تا کنی ذوق صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها — هم درین فانی بیابی گنجها
هم بیابی تو درین فانی جهان — وصل آن معشوق باقی بیگمان

گر عنایت

گر عنایت میکند آن کردگار — در دلت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل میشود — خمر تو خل مشکلت حل میشود
من بگویم روشن این اسرار را — گر بیابم یار دل بیدار را
۳۵۱ پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظتر از لعل کان
می نیابم در جهان من همدمی — تا شود با سر وحدت محرمی
هر کرا بینی درین فانی سرا — گشته اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق آزاده کو — از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر نبودی اهل تن — مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را — مغز شو تا بشنوی این راز را
۳۵۲ گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی
این خودی را کرده بر خود حجاب — شو برون از حس خود خود را بیاب
تا برون نایی تو از حس برون — نیستی محرم بسر اندرون
پردهٔ باطن شد این حسهای تو — که درین پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای اینجهان — عالم وحدت ازین حسها نهان
زین لب و گوش ار نمی یابی فراغ — کی بنوشی زان شراب خوش دماغ
۳۵۳ چند گاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو
گر بو بندی با ریاضت گوش و لب — می کنی اندر دلت او را طلب
می بیابی در دل او را ای عمو — گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دادت طلب — این طلب را از کرم سازد سبب

عقل تو روشن شود چون آفتاب / تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رؤف / آفتاب عقل را آید کسوف
حکم تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل چه بود در قهر افتد خسوف
گر کند حق از عنایت فتحباب / می چشاند از خم عشقت شراب
عاشق و شوریده و شیدا شوی / دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود ز انوار عشق / کشف گردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار / می دود با پا همه لیل و نهار
عاشق از عشق خدا بر پا کشاد / سیر او شد تیزتر از برق باد
زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا
کوشش زاهد شد از بهر ثواب / می کنند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته از خوف و رجا / جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان بگذشتند از عشق دوست / آرزوشان نیست الا وصل دوست
کرده اند از عشق حق خود را فدا / وصل جانان گشت ایشان را جزا
مست جام وحدتند این عارفان / کرده اند اسرار حق در دل نهان
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانشان دوختند
گشته غواصان بحر بی نشان / یافتند آنجا بسی درها نهان
حفظ کردند نهان میداشتند / مختفی در درج جان میداشتند
کشف گردد در دلشان رموز / گشت دلشان گنج وحدت را کنوز
سر وحدت گشت ایشان را عیان / میکنند آن را ز نااهلان نهان

گرچه زیشان سر حق مستور نیست — لیک شان اظهار آن دستور نیست

۳۵۷ عارفانکه جام حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا — هم سزای جهد تو آید جزا

کرده است قسمت ترا عز و جل — گونه گونه سعیها را در ازل

هر کسی را داده است یک گون طلب — هم بوفق آن طلب سازد سبب

قسمت عشاق شد وصل و لقا — قسمت زهاد در جنت جزا

قسمت فجار دوری حجاب — قسمت کفار در دوزخ عذاب

۳۵۸ چون که قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را — صبر کن بر هرچه میدادت خدا

هر یکی را یک نصیبی داده است — آن نصیبش را دری بگشاده است

هر یکی را می نماید یک سبب — زان سبب روزی خود دارد طلب

این سبب را آن مسبب ساختست — میل آن اندر دلش انداختست

صبر کن تسلیم شو اندر رضا — می رساند روزی تو آن خدا

۳۵۹ رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست

ز امتزاج چار اصل آن پاک ذات — پرورش میداد تا گشتی نبات

در نباتی پروریدت آن خدا — چون شدی حیوان بدادت رزقها

نطفه گشتی در رحم پرورد او — چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزی ترا روزی رسید — با هزاران نعمتت می پرورید

پس چرا چشم قناعت دوختی — از حریصی ز آتش غم سوختی

۳۶۰ از قناعت هیچ کس پیمان نشد — وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص آز — رزق کم ناید همان می کن نیاز

قوت جان میخواه از آن رزاق پاک — نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک

تا کند روزی بجانت آن خدا — کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن در رنج و غم — نفس تو بس گربز عقل تو کم

عقل تو گشته زبون نفس تو خر — ماده گشته عقل تو نفس تو نر

۳۶۱ وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و او ماده بود

در وجودت نفس کافر کامران — او چو شوی عقل چون زن زیر ران

عقل از لاهوت آمد چون ملک — هست از ناسوت این نفس سگک

کی روا باشد که جبرئیل امین — میرود بر امر شیطان لعین

حاش لله نیست عقل آن بد گهر — کی بروید مس دون از کان زر

غالبست بر نفس عقل مؤمنان — چون علی مرتضی بر کافران

۳۶۲ ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند با نفس کافر او غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند او گردن نفس ستیز

عقل را روشن کن از نور هدی — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا

مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا حدیثم را هر آنکو بشنود — همچو من شوریده و شیدا شود

۳۶۳ جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش روی

هان بیا بشنو تو این گفتار من | تا شوی مسرور از اسرار من
هست این گفتار من خمر لدن | جان عارف نیست گردد زین سخن
هر که شد سرمست از جام طهور | در درونش میکند وحدت ظهور
محرم این رازها صاحبدلست | اهل تن را فهم این بس مشکلست
معده را خالی کن از قوت بدن | تا کند در دل تجلی ذو المنن
معده را بگذار سوی دل خرام | تا که بی پرده ز حق آید پیام
پردهٔ هستیت بردار از میان | تا ترا توحید حق گردد عیان
تا کنی در بزم وحدت عیش نوش | تا شوی مست کنی جوش و خروش
در دل عاشق شراب شاهدست | بیخودی بیهشی اش شاهدست
آن شرابی که شد او پاک حلال | شاهدی شد جمالش لایزال
خمر دنیا هست مردار و حرام | نیست حسن شاهد صوری مدام
عاشقی می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید
گر بنوشی از شراب لعل یار | تا ابد هرگز نگردی هوشیار
بادهٔ انگور باشد تلخ و کند | خمر جان خوشتر بود شیرین رقند
زان بیابی درد سر رنج خمار | زین بیابی زنده کی پایدار
آن ستاند عقل را رسوا کند | وین فزاید قطره را دریا کند
هان بنوش ای اهل دل صهبای جان | باش سرخوش رغم این تن پروران
در شکر غلطید ای حلوائیان | همچو طوطی گوری صفرائیان
چیست صفرای زبی ذوقی ترا | نیست با شهد معارف اشتها

هر که از شهوت کند ذوق سرور — آید از حلوای عرفانش نفور
کرده عارف از جهان دون عبور — یافته در بزم علیین سرور
عارفان چون طوطیان خوشنوا — قند عرفانش دهد بس ذوقها
جان عارف از ره پنهان نهان — میرسد هر دم ببزم لامکان

نردبانهاست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عارفان زین نردبان — پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان غافل زین عروج آگاه نیست — جز بجان عارف این راه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام — جانشان را دیو بگرفته بدام
میدوند اشتاب در شغل جهان — نیست ایشان را خبر زاقلیم جان
هین بشغل این جهان مشتاب تو — آنچه من گویم بجان دریاب تو

مکر شیطانیست تعجیل و شتاب — لطف رحمانیست صبر و احتساب

چند گوی اندرین دنیای دون — تو چرا با دیو ملعون زبون
در ازل بودست با معبود عهد — که عبادتها کنی با سعی و جهد
هم تو سرمستی بشیطان لعین — که عدوی تست آن شیطان مهین
پس چرا بشکسته میثاق را — کشته تابع تو دیو عاق را
توبها کردی و بشکستی بسی — تو زبون دام مکر آن خسی

نقض میثاقت شکست توبها — موجب لعنت بود در انتها

گر کنی با عهد میثاقش وفا — عاقبت از لعنتش یابی رها
بندهٔ حق باش با تقوی و دین — شو عدو با نفس با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن / رو مست با کیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باشی راست مرد / باش همراه رفیق اهل درد
دور شو از یار بد تو زینهار / صحبت او بدترست از زهر مار
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد را بر تن فانی ضرر / یار بد جان را کند ماوی سقر
می نیاموزی تو خوی بد ز مار / می کند در تو سرایت خوی یار
خوی نیکت بد شود از یار بد / آن بدی در تو بماند تا ابد
گر قرین معجب خودبین شوی / همچو او خودبین و اهل کین شوی
ور شوی یار رهیده از منی / همچو او تو بیخودی و بی منی
هر که بی من شد همه منها خود اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
ای برادر بگذر از ما و منی / اصل این ما و منی ماء منی
اول از ماء منی شد این بدن / آخرش پوسیده فانی شدن
پروری این لاشه را با عز و ناز / می کشی رنج و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان مانده دور / گشته اندر حبس این تن بیحضور
گر شدی جان تو با عشق آشنا / کی بدی در دام این تن مبتلا
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
پس بیا آزاد شو از قید تن / باش مست از جام عشق ذوالمنن
مانده اندر حبس تن محبوس جان / باش عاشق جان ز حبسش وارهان
ای برادر عاقبت جمله جهان / نیست گردد عشق میماند همان

عشق چون دریا و عالم چون کفی — عشق چون خورشید و عالم زو تفی
نیست گردد هستی جمله جهان — عشق ماند سرمدی و جاودان
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق — دو جهان یک لقمه پیش نول عشق
گر نهنگ عشق بگشاید دهان — در دهان او جهان گردد نهان
داد عشقست هستی این کاینات — جمله احیا را ازو آید حیات
جمله هستیها ازو گشته عیان — زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجودات ازو یابد ظهور — ظاهرست او لیک از اوهام دور
جمله عالم گشته پر ز آثار او — نیست واقف هیچ کس ز اسرار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید
چون چنین فرمود آن سلطان عشق — پس کجا یابد کسی پایان عشق
آنچنان غواص خاص بی ندید — چونکه حد قعر این دریا ندید
دُرها آورد بیحد آن کریم — بی ثمن هر دانهٔ دُرِّ یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها — خود چه باشد کاسها بل طاسها
جوش کرد آن بحر بیحد گران — گشته رقصان همچو طاوس جنان
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق را بس تو کجا فهمی بهوش — کانچنان دریا ز عشق آمد بجوش
عشق را کی می شناسد هر لئیم — که ازو رقصد چنان کوه عظیم
هست عاشق گوی در چوگان عشق — هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان شیران در آن صحرای عشق — ماهیانند اندر آن دریای عشق

عاشقان

عاشقان بازان پیشه لامکان | بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر | سرسری با عاشقان کمتر نگر ۳۷۶

ای اخی گر قابلی عشقی بیا | در ره عشاق جانرا کن فدا

باش صافی از کدورات هوا | تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلوده گیها پاک شو | در ره دین محمد خاک شو

در قتال نفس خود مردانه باش | از جهان اهل آن بیگانه باش

از ریاضتها جگر ناگشته خون | کی برو بی تو خیالات درون

چون خیالی میشود در زهد تن | تا خیالات درونه رو فتن ۳۷۷

این خیالات جهان بیوفا | میکند مشغولت از ذکر خدا

گشته این فانیت اقصای مراد | میکنی بس سعیها و اجتهاد

بسکه می کوشی بجد از حرص آز | کرده در راه مکسب ترک تاز

از برای کسب مال و زر و سیم | می نهی جان بر خطرهای عظیم

می فتی در صد خطر از حرص برگ | که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ

حرص کور و احمق نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند ۳۷۸

بسکه ناقص همتند این احمقان | عمر را ضایع کنند اندر جهان

نیست ایشانرا از آن دریا خبر | چون کفی از موج آن بحر این صور

بحر وحدت از محبت جوش کرد | کف برآورد و بخود روپوش کرد

عارفان زان بحر پر در چون صدف | میزنند این تن پرستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همان | چشم دریا بین گشاده عاشقان

۳۷۹ آنکه کف را دید سرگویان شود — آنکه دریا دید بس حیران شود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف — علمشان آخر چو کف گردد تلف

عارفان مست می عرفان شدند — از معارف سرخوش حیران شدند

از خم وحدت خداشان داد جام — تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهد باقی دران بزم لقا — گشته ساقی مجلس عشاق را

گرچه مستانند از جام خدا — لیک زین مستان نمی آید خطا

۳۸۰ کی کنند آن مست جز عدل صواب — که ز جام حق کشیدست او شراب

از شراب عشق حق میخواه جام — شو بری از خمر مردار حرام

جهد کن تا مست جام حق شوی — بیخود از سکر مدام حق شوی

تو بیابی جام حق را رایگان — خرج باید کرد آنرا نقد جان

آنکه آشامد کسی این جام را — که کند اندر طلب جانرا فدا

نیست ضایع جهد تو در راه حق — کی شوی محروم از درگاه حق

۳۸۱ ذره گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود

جد و جهدت از برای عز و جاه — نه از برای بادهٔ جام اله

تو نمی خسپی بشبها تا سحر — گشتهٔ مشغول با علم و هنر

جهدها و سعیها کردن بسی — تا که با فضل و هنر گردی کسی

پر شدی ز افسانهای قیل و قال — خویش را پنداشتی صاحب کمال

تو یقین میدان کزین علم و هنر — میفتی هر دم ز معنی دورتر

۳۸۲ ایکه در معنی ز شب خوا مشتری — گفت خود را چند جوی مشتری

مشتری

مشتری تو چو تو غافل ز حق — بهر عز و جاه میخواند سبق
تا شود او چو تو دانشمند نیک — پر شود از باد هستی همچو خنیک
علم کان از بهر جاهست هست باد — خنیک خود پر کردی کشتی تو شاد
عاقبت نیش اجل این خنیک را — میکند خالی شود سعیت هبا
با خسان آموختی علم و هنر — آب زر را خرج کردی با حجر
هست تعلیم خسان چشم شوخ — همچو نقش خورد بستن بر کلوخ
گر بو بندی بر کلوخ نقش خورد — کی توان او را به پیش شاه برد
بس بیا تو ترک کن این قال و قیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل
پیش مردان خدا زانو بزن — تا سبق خوانی تو بی گوش و دهن
آنزمان این درس را لایق شوی — که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم و بحث مدرسه — کی رهاند مر ترا زین وسوسه
پوزبند وسوسه عشقست بس — ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقان فارغ ازین وسواسها — میخورند از خم وحدت کاسها
هین بیا شاگرد مرد عشق باش — مستعد درس درد عشق باش
پرده هستی بدر بیخویش باش — بیغم و تشویش شو درویش باش
در طریق عشق میجو یک رفیق — نیست تنهای مناسب در طریق
همدمی جو مه جبین گلعذار — چون کنی بی شاهدی خوبی قرار
عاشقی شو شاهد خوبی بجو — صید مرغابی همی کن جو بجو
گر تو میخواهی بمعنی شاهدی — مولوی شو باش یار شاهدی

تا ترا او همچو خود شیدا کند / در معارف بلبل گویا کند
از عقال عقل می یابی رها / مست گردی از می عشق خدا
تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق
عقل را میکن فدا در راه دوست / می کشاید مغز چون بشکست پوست

چون ببازی عقل در عشق محمد / عشر امثالت دهد تا هفت صد

کیمیای عشق را گر شد فدا / عقل مست زر شود زان کیمیا
تو شنیدستی زنان مصر را / عقلشان در عشق یوسف شد فدا
از شراب حسن یوسف گشته مست / بیخبر از خویشتن بریدند دست
حسن یوسف چون ستاند عقل را / کی کمست از حسن او حسن خدا
چون یوسف جبرئیل از حسن اوست / پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل صید یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن یوسف جان را حجاب / پرده را بردار یوسف را بیاب
از میان گر پرده تن وا شود / یوسف جان مر ترا پیدا شود
تو بگوی مست ما هذا البشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم / گنج بی پایان تر از بر کلیم
این کلیم از روی گنج آرد وا شود / گیستی تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصر ساخت

گر تو ذات خویش شناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرتت گردد عیان

بدانکه

بی نشان لامکانست ذات تو — هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کونست و مکان — سایه تست اینکه گردد در جهان
گر تو خود را در تعین دیده‌ای — در حجابی وز عیان نادیده‌ای

۳۸۹

هر که محجوبست از خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست

هر که ذات خود بداند مرد اوست — مغز او نغزست مستغنی ز پوست
مغز ناپخته که شد محتاج پوست — پوستست چون پرورش او را ازوست
گر همه حظ تو از نفسانیست — روح تو میدان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحت ابترست — صورتت انسان و معنیت خرست
نیست از مردی ترا سرمایه‌ای — مرد ریش سبلتی و خایه‌ای

۳۹۰

گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش خایه‌ستی بسی

ریش خایه گر بمردی بد نشان — مرد بودندی تمام نر بزان
بلکه مردی را نشان آنست کو — میشود با نفس خود خصم و عدو
میکشد او را به تیغ عشق دوست — مغز آنست کو برست از قید پوست
اوست بس انسان کامل در جهان — ورنه عالم پر ز گاوان و خران
بهر او شد این زمین و آسمان — از جهان مقصود حق بود او همان

۳۹۱

جوهرست انسان چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه‌ست او غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم — اوست در بحر بقا در یتیم
هست انسان مخزن اسرار عشق — هست انسان مطلع انوار عشق
سر عشق بی نشان زو شد عیان — پادشاه لامکان در وی نهان

شد بفیض عشق ایجاد حیات — شد کنی از بحر عشق این کائنات
جمله هستیهای اشیا هست ازو — نیست کس در عالم الاهست او
دور گردو نهاز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
گرچه چیزی نیست در هر دو جهان — که شد ز و گر عیان است گر نهان
لیک انسانیت واقف عشق را — آینه گشتست عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا — کی شوی واقف تو از عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز — تا شود تا باز جانت چشم باز
شو بری زین وصفهای ناسزا — تا شوی مست از می جام خدا
ترک خشم و شهوت حرص آوری — هست مردی ورک پیغمبری
مرد آنست ترک کرد این وصفها — هست جنسیت ورا با انبیا
انبیا ز اوصاف بد بودند پاک — نفس را کردند آنشاهان هلاک
کارشان با کافران جنگ و قتال — جنگها کردند در دفع ضلال
بودشان با نفس شیطان جنگها — بسکه کوشیدند در راه خدا
زان نترسیدند از رنج و شکست — وصل حقشان عاقبت مرجو بدست
هر که پابند وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست کارزار
مؤمنانرا هست عرق انبیا — که همی کوشند در راه خدا
مؤمنان چون انبیا در کار دین — کارشان با نفس و شیطان جنگ کین
پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا — در ره دین خدا کن جهدها
گر ترا هست آن رگ پیغمبری — میشوی از لذت شهوت بری

گر ترا هست آرزوی حسن دوست — کی کنی رغبت برنگ نقش پوست

۳۹۵ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

گرچه این عکس صور همرنگ اوست — عکس را بگذاشت آنکه اصل جوست

مینماید اصل اندر عکس نیز — اصل بیند چشم عارف هست تیز

عکس اگر در تو فزاید حب اصل — آن دلیل تست اندر راه وصل

چشم جان بگشا و بنگر هان هان — اصل اندر عکس بیند او عیان

هست پنهان از خرد این رازها — رو تو از عشاق خوان این درسها

۳۹۶ اندرین بحث هر خرد ره بین بدی — فخر راضی رازدان دین بدی

فخر راضی چون نباشد رازدار — کی بداند راز دین هر نابکار

چونکه او بنوشت تفسیر کبیر — گر نبودی از رموز دین خبیر

پس چه داند اهل ظاهر راز دین — کی شود هر کور دل اهل یقین

هین بیا تبدیل کن اخلاق را — سرمه کن خاک ره عشاق را

خویهای ناخوشت را کن بدر — باش مبدل تا شود زهرت شکر

۳۹۷ دور شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمره زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را — تا گشاید در دلت این راز را

چونکه اوصاف بشر گردد هلاک — میشوی ز آلایش هستی تو پاک

در دلت راز نهان پیدا شود — قطره‌ات از وصل حق دریا شود

هست فیاض تجلی هین بیا — تو مگو که من کجا وصلش کجا

نیست پایان گرچه خوان وصل را — قدر سیری است بنوش از اشتها

مفردات جلد ششم مثنوی جلال الدین رومی قدس سره

آبحیوانرا اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جان — نیست خود آن بحر را حد و کران

هست اندر خاک مارانرا قرار — عیش پنهان ماهیانرا در بحار

گر تو ماری نیست دریا جای تو — نیستی در خور بدریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار — اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

گر نه ماری تو در بحر وصال — تشنه شو شو طالب آب زلال

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه کن در جزیری مثنوی

در جزیری مثنوی آب زلال — مانده اند این تشنگان در قیل و قال

هست گویا مثنوی باغ جنان — چار جوی جنت اندر وی نهان

گر ترا از دوزخ است اصل سرشت — کی نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد اقصای این دون همتان — چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست — که مراد او ملاقات خداست

مغز فرقان محمد مثنوی — موجهای بحر رحمت مثنوی

مولوی باشد وجودش بحر پر — بیتهای مثنوی بهتر ز در

قیمت یوسف بود درهای کان — قیمت درهای او شد نقد جان

زر زلیخا داد یوسف را خرید — عاشق این را دید از جانش برید

زر زلیخا داد تا بازی کند — عاشق آن باشد که جان بازی کند

آنکه فهمید بیتهای مثنوی — همچو یوسف بنده شد با مولوی

مرغ با پر

۴۰۱ مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

گر تو عالی همتی می باش شاد — میرساند همتت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار — می شوی در قصر او ادنی سوار

همت عالی گرامی دولتست — آدمی را قدر و قیمت همتست

همت عالی چو بردارد علم — فعل و صف هر چه باشد نیست غم

ور ترا آن همتی عالی نبود — ناقصی از زهد از تقوی چه سود

۴۰۲ عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

گر ترا هست ای پسر همت بلند — جز بدان معشوق باقی دل مبند

عز و دنیا را مکن هیچ اعتبار — عجز و فقر و نیستی کن اختیار

زانت میل جاه و عز و سروریست — زار زوی وصل دلبر دل بریست

نیستی رو شو فنا اندر فنا — تا میسر گرددت وصل لقا

تا نه فانی تو دوری از اله — در فنا یابی ره آن بارگاه

۴۰۳ هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیستیست — ره نمی یابد هر آنکس نیست نیست

نیست گشتی ره ترا پیدا شود — چون رسیدی جای تو بیجا شود

اندر آنجا چون رسی بیچون شوی — از زمان و از مکان بیرون شوی

از تعین وارهی بینی عیان — قطرهٔ جان افکنی در بحر جان

هین ز هستی رو بگردان خاک شو — کن عروج از خاک بر افلاک شو

۴۰۴ چیست معراج فلک در نیستی — عاشقان را مذهب دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور — زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم عاقل دانا بریست — در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو ازین هستی برون — جهل تو محکم کند فضل و فنون
چون شوی فانی ز هستی وارهی — گر نخواندستی ازین سر آگهی
گرچه دقتها کنی اندر علوم — جاهلی چون بندهٔ با نفس شوم
گرچه دانی دقتی علم ای امین — زانکه نگشاید دو دیده غیب بین
علم کان هستی تو افزون کند — میل تو اندر جهان دون کند
می نیفزاید ترا عشق خدا — می کند در دام شهوت مبتلا
زان علومت کی گشاید چشم جان — تا جمال بی نشان بینی عیان
علم کان شد آلت تقوی و دین — می برد میلت برب العالمین
گر ترا میل وصال دلبرست — دین و تقوی صلاحت رهبرست
کار تقوی دارد و دین صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح
چون شدی عالم بیا درویش باش — از خودی بیخود شو و بیخویش باش
رهبری جو در طریق مولوی — کوست مست از جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو خود سرخوش کند — رخت هستی ترا آتش زند
میشوی اندر جهان خوار و حقیر — لیک در باطن شوی شاه امیر
سروری در بندگی افکندگیست — رستن از هستی مخلد زندگیست
بنده باش و بر زمین رو چون کمند — چون جنازه نی که بر گردن برند
بنده را خوشتر چه باشد بندگی — در رضای خواجه اش افکندگی

چون بامر

چون بامر خواجه اش منقاد شد — مقبل و مقبول شد آزاد شد
در بخدمت کاهلیت بد فعال — آیدش از خواجه خشم و گوشمال
باش اندر بندگی خوار و حقیر — امر فرمانرا بجان و دل پذیر
بندگی از سروری شیرین تر است — ایخوش آن درویش کز هستی برست

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوق زبون — بهر خدمت از عدم هستی برون
با کمال قدرتت ایجاد کرد — داد عقل و داشت ارشاد کرد
داد در دستت عنان اختیار — میفرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن بر امر آن شاه امتثال — جان فدا کن تا جزا یابی وصال
آرزویت وصل حق باشد همان — دور شو از دانه و دام جهان

اینچنان دامست و دانه اش آرزو — در گریز از دام مهار و آرزو

چون خدایت داد قدرت بال و پر — می گریز از دام بالاتر بپر
دانه چین اما ز جای بی خطر — چونکه چشمت داد نیکوتر نگر
چون ببینی دانه را یاد آر دام — مرغ زیرک باش می کن اهتمام
هین مشو غافل نگو اندیشه کن — از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
فعل تو نیکست یا خود هست بد — با تو خواهد ماند پیشک تا ابد

فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار — زاد فرزند سعید و بختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی — زایدت فرزند بدبخت شقی

چونکه جمله بد بود افعال تو — چون شود در روز محشر حال تو
می نگنجی در جهان از عز و ناز — می شناسی خویش را بس سرفراز
کرده اسباب عیش آراسته — با تکبر خویش را آراسته
ای بزربفت کمر آموخته — آخر ستت جامه نادوخته ۴۱۱
چون کفن آمد لباس آخر ترا — میشود تحت الثری تخت سرا
چیست این جوش و خروش عیش و نوش — گشته بر تخت عز زربفت پوش
نیست این خود طمطراق تو ابد — یاد ناری هیچ از گور و لحد
نیست باقی این سرور این سریر — در جهان نی شاه ماند نی وزیر
توبه کن زین عیش و نوش بی بقا — سروری سرمدی جو از خدا
مرکب تو به عجایب مرکب است — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست ۴۱۲
گر بوصل یار داری اشتیاق — عزم او کن شو سواری این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون — تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بی بقا — جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا تنهاست تنهای گزین — بگسل از یاران و با او شو قرین
چون بریدی تو ز یاران هوا — فرد گشتی یار تو گردد خدا
هست تنهایی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود ۴۱۳
گر تو میخواهی شود یارت ودود — پس تو از یاران بد بگریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین — وایما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند — عاشقان از بند هستی رسته اند

سنگ زن

سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را — گر شوی دیوانه می یابی رها
هین چه فرمودست آن سلطان عشق — آن غریق بحر بی پایان عشق

۴۱۳ عاشقم من بر فن و دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل او از عقل خلقان بیش بود — از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشقی دیوانگی — سیر بود از عاقل و فرزانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران — پیش علم و عقل آن بحر گران
آنچنان عقل و فنون و فضل را — کرده اندر راه عشق حق فدا
کار و بار اینجهان را ترک کرد — بهر کار و بار عشق شاه فرد

۴۱۵ کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کاری او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان — تاجرند ایشان ببازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج — در ره تحصیل حظ خلق و فرج
فکرها و ذکرهاشان روز و شب — اندرین دنیای دون سعی و طلب
تا که باشد مطلب این عاقلان — عیش و عشرت اندران باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق — یاوه تازانند در صحرای عشق

۴۱۶ هر چه غیر شورش و دیوانگی است — اندرین ره دوری و بیگانگی است

خالق بیچون دو عالم آفرید — شد یکی فانی یکی باقی پدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند — عقل کامل اندران باقی بماند
مطلب ایشان همان دیدار او — نقد ایشان خرج در بازار او
عاشقان را همت عالی بداد — که دو عالم شان نشد هرگز مراد

عاشقان چون زان وصال آگه شدند / از ره عقل و خرد گمره شدند

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت / طبلها را ریخت آنسوی شتافت

میفرستاد او بدین سو عطرها / داد بینی تا که بو یابیم ما

خود هم او عطر است هم بوینده او / در ره عشق طلب پوینده او

بی نیاز است آمده اندر نیاز / ساجد و مسجود او اندر نماز

هم بخود طالب بخود مطلوب او / هم محب خود بود هم محبوب او

این عجب کین نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم او کجا

تو منی ای دوست من من نیستم / بس عجب تو کیستی من کیستم

از منی ام ساختی دادی منی / هم تو جانا در دل و جان منی

این منی من فنا شد در تویی / حمد لله که نماندم در دویی

این منی فانیست رو او را بجو / تو منی بگذار در اکسیر او

تو منی بگداختی تو او شدی / شد یقینت او تو تو او شدی

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

چون ز اوصاف حقیست این عشق پس / کی شود او را بهر خس دست رس

تا ز اوصاف بشر خالی نه / لایق این وصف اجلالی نه

خشم شهوت خواب خور وصف بشر / جنبش وصف بشر دایم بشر

وصفهایت چونکه با دیو قرین / ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین

خلق عالم می کنند از تو فغان / مار گردم گشته اندر جهان

۴۲۰ ای زننده بی گناهان را قفا — در قفای خود نمی بینی چرا

چون ز قهر حق نترسی ای لئیم — کشتهٔ تو هیزم نار جحیم

از جفایت کشته مردم زار زار — پس تو خواهی سوخت در دوزخ بنار

نیست باقی اینجهان می بگذرد — فعلهایت با تو ماند تا ابد

چند روزه عمر را غره مشو — راست رو از راه حق بیرون مرو

چشم را ز اول بو بند بر گشا — چشم آخر بین که می یابی رها

۴۲۱ گر همیخواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند پایان را نگر

تو مشو غره باین دار الغرار — گشت عارف ناظر دار القرار

اهل دنیا با جهان بی وفا — گشته قانع غافل از عیش بقا

عارف از عیش فنا رو تافته — با سرور سرمدی بشتافته

جاهل از عیش فنا شد مغتنم — چونکه با اوی چو او کردی تو هم

گر ترا شد یار با خود یار خویش — می کشد میل ترا در خط خویش

۴۲۲ دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن

تو بعاشق دوستی کن ای پسر — که شود در راه دینت راه بر

میکشد میل ترا با عشق حق — پیش او از درس دل گیرد سبق

گر کشی از دست عارف یکدو جام — مست گردی شود عیشت مدام

خود چو دنیا تو کنی خود را فدا — می گدازی در ره فقر و فنا

کشتهٔ عشق خدا یابد حیات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات

۴۲۳ تا نگشتی ندانی اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نهٔ او کی شود اویت عیان — بگذر از خود او شود او را بیان
خود همه اویی از وی بی خبر — تا که نگشایی بنور او بصر
تا نهٔ بیخود نهٔ با خود علیم — خود هم اویی ندانی ای سلیم
از شراب عشق گر بودی تو مست — یافتی تو هستی خود هر چه هست
هست بیشک قدر آدم قدر دید — هر چه در ذرات او آن شد پدید
آدمی دیدست باقی پوست است — دید آن باشد که دید دوست است
آدمی دیدست باقی گوشت پوست — هر چه چشمش دیده است آنجز اوست
صورت تو آب و آتش باد و خاک — معنی تو از نفخت روح پاک
صورت معنیت را داد اتحاد — ذات واحد ساخت آن رب العباد
ذات او را ذات تو مظهر شدست — تو جواهر او چو مه انور شدست
ظاهر و باطن بمعنی هست یک — اول و آخر یکی دان نیست شک
این دوی اوصاف چشم احول است — ورنه اول آخر آخر اول است
یا الهی اول و آخر توی — نیست غیرت ظاهر و باطن توی
ماهی ما نفی تویی اثبات ما — هر چه دارد از تو است این ذات ما
زانکه سایه از ضیا دارد مدد — بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود
در پی خورشید فضلت سایه وار — من همی گردم تویی فضل مدار
تو چو خورشیدی ما چون سایه — وز شعاع تو بما سرمایه
برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
عشق همچون تند باد بی سکون — ما چو برگ کاه پیشش بس زبون

هر کجا

هر کجا خواهد برد ما را کشان ما مطیع بی قرار و بی امان
عشق چون مغز است عالم همچو پوست جمله جنبشها درین عالم از اوست
عشق یک نور ظهورش بیعدد جمله هستیها ازو دارد مدد
او چو خورشید است هستیها چو شب او چو روشن گشت شب شد محتجب

والله از عشق وجود جان پر است کشته در قتل دوم عاشق تر است

ای خوش آنکو کشته شد در عشق دوست خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطرهٔ جان غرق بحر جان شود محو گردد قطرهٔ عمان شود
قطرهٔ کو محو گردد در هوا نیست گردد لاجرم گردد هبا
هین مخسب از عشق شبهای دراز گریه کن با حضرت حق کن نیاز
تا سحر از عشق جانان شمع وار باش در سوز و گداز و اشکبار

روشنی خانه باشی همچو شمع کز فرو باشی تو همچون شمع دمع

دمع شمع سوز او بی اختیار چون بسوزد او فنا گردد بنار
اشک سوز عاشقان با اختیار می شوند ایشان فدای کردگار
محو شد شمع فدای نار شد رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای نار کن هستیت تبدیل زان انوار کن
توجه دانی قدر این عمر عزیز میکنی خرج نگیری هیچ چیز

اطلس عمرت بمقراض شهور بر دو پاره پاره خیاط غرور

بس تو این اطلس بده در دست درزد پاره پاره می برد بی هیچ مزد
پاک کن از جوک پیش شاه بر قدر او آنجاست آن درگاه بر

خلعت باقی بیابد از خدا — جاودان مانی در آن وصل لقا
گر تو خواهی با خدا قرب وصال — عمر را کن خرج امر ذو الجلال
میطلب وصل خدا با اشتیاق — تا نسوزی زآتش هجر فراق

جور دوران هر آن رنجی که هست — سهلتر از بعد حق و غفلتست

نیست باقی جور و رنج اینجهان — رنج بعد حق بماند جاودان
اینجهان شد پرده حسن اله — چون جهان شد گشت روشن همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش — در زیان خویش بینی سود خویش
خانهٔ هستی بکن کلی خراب — تا شوی مظهر بتاب آفتاب
گر بکنج عشق حق ویران شوی — مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها سکانند عقور — در خرابیهاست گنج عز و نور

عاقلان خود را عمارت میکنند — نام ننگ خود رعایت میکنند
عاقلان را میل رغبت با جهان — عاشقان را عزم سیر لامکان
عاشقان کردند خود را تار تار — پیششان جمله جهان هیچ و فشار
جغد در ویران نشسته برقرار — نالها در باغ بلبل را هزار
جغد را خود چه خبر باشد از آن — که کند با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل طوطیان — جیفهٔ دنیا بزاغان جهان
عارفان چون نیشکر از قند پر — چون صدف در اندرون دارند در
حاجت مقصودشان در اندرون — احتیاجی نیست ایشان را برون

بس تو

بس تو در بیرون چه گردی سو بسو — هر چه جویی در درون خویش جو
تو مرو از خود برون با خود بیا — در درون خویش جو معشوق را
روی در روی خود آی عشق کیش — نیست این مفتون ترا جز خویش خویش
چون شناسی خویش را تو غیر ازو — کی شود خود غیر ازو بنگر ازو
جمله موجودات هست مرآت او — از همه مرآتیست عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بیگمان — از همه گرد او ظهور شد عیان
گر گشادی چشم از نور یقین — هر چه آرد کردی نظر او را ببین
جمله اجزای جهان را زو خروش — زو جود یکی جمله دریاها بجوش
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست
اوست هر چه هست جز او هیچ نیست — پیش عارف جز یکی در هیچ نیست
او منزه پاک از کون و مکان — هم ظهور نور او هر دو جهان
عاقلان محجوب از گفتار من — نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز — زانکه خفاشند این سرها چو روز
سحر پندارند آیات کلیم — کی شناسند از شبه در یتیم
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن ز عشق من لدن
چون بگویم نکتهٔ توحید را — مر چه سود سخرهٔ تقلید را
طوطیان دانند ذوق قند بس — کی شود با قند زاغان را هوس
مثنوی مغز هدای معنوی — هست این گفتار مغز معنوی
هر که او محظوظ شد زین مغز نغز — نیست او زاغ سیه طوطیست نغز

۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵

احمقی گر گفت ذم این کتاب — ذم خفاشک بود بر آفتاب

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از کف ملطمس

قند توحیدست این گفتار ما — رسته اندر باغ شرع مصطفی

شد شریعت حایط دیوار سخت — شد طریقت اندر آن حایط درخت

معرفت اشکوفها ز اشجار او — سر توحیدست حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان — میوه ها پر گشته زایشان در جهان

شرع و تقوی باغ عارف صاحبش — میرساند میوه را با راغبش

جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول از بهر سالفست

بسکه کوشیدند از عرفان سلف — معرفت حاصل شد از بهر خلف

تا هزاران سعیها اندوختند — در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان — گشت آسان معرفت با عارفان

سر توحید آشکارا شد بما — از خودی رستیم و رستیم از خدا

مای ما از ما فنا شد ماند او — ما شدیم از دست و دست از ما بشو

چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب — اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان — سر وحدت میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب کثیف — کی بتوحید لطیف او شد الف

هست توحید خدا از حس برون — اهل حس ز ادراک او باشد زبون

تا نشد ینظر بنور الله کس — با تجلی کی بیابد دسترس

۴۳۹ حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت گشتی گاو خر

گر تو اندر حس حیوان مانده / چیست حاصل علمها که خوانده

حاصل آنکه صدر گشتی در جهان / تو فلانی گرچه هستی زان فلان

فاضلی بالا نشینی از همه / خویش را اعلی بو بینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد / سرکشان با تو حریف و یار شد

گرچه گشتی با اکابر آشنا / دور ماندی از ملاقات خدا

۴۴۰ کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و اژدها / جان جدا ماند ز خویش و آشنا

آخر این تن خود بخواهد شد خراب / حیف آنست جان بماند در حجاب

آشنا خویش مشغولت کنند / کم کند ره سخره غولت کنند

بین بوحشت از همه بیگانه شو / واله و آشفته و دیوانه شو

مختفی شو در طریق نیستی / شو فنا تا کس نگوید کیستی

۴۴۱ در وجود روی آور خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

او ترا شد چون شدی از خود بری / تا نه بیخود باو ره کی بری

میرسی با او چو از خود وارهی / کم شو از خود تا باو یابی رهی

از تو میخواهند خویشاوند تو / که شود با اینجهان پیوند تو

در جهان باشی عزیز و محترم / از متاع ملک دنیا مغتنم

تا کنندت همچو خود آن ابلهان / مبتلای بند اسباب جهان

۴۴۲ چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

اهل دنیا زان سبب دلخسته اند | که باسباب جهان دل بسته اند
خود همه هیچ است اسباب جهان | پرده است باشد ز اسباب جهان
پس بیامی کن تضرع با خدا | دستها بردار دایم در دعا
لابها کن تا ترا با خود کند | مینماید از کرم راه رشد
گر کند الحاح بنده در دعا | هست بیشک از عنایات خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت بار دادیت چه کار

گر کند رد یا اجابت آن خدا | تو همان کن عرض حاجات دعا
بنده را بخویشی اشکستگی | در رضای خواجه اش افکندگی
خواجه را در حق او احسان خود | خود نمود اند سزای او چه بود
چیست اینجا زیرکی علم و هنر | نحو او شد تا ازو یابد اثر
زیرکی فضل و فنون هستی دهد | نیستی نحو فنا مستی دهد

ای بسا علم ذکا دادت فطن | کشته ره رو را چو غول راه زن

زیره کی دانش دنیا پرست | در مرادات جهان بگشاده دست
سعیها جهدها دارد بسی | تا درین دنیای دون گردد کسی
زیره کی او را ز حضرت دور کرد | دانش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زکی | بگذرد زین نازکی زیرکی
کو علیم از علم ربانی شود | فضل و عزت بگذرد فانی شود

خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت ترا بر دم نزول

رحم بر بیچاره و عاجز بود | بر توانا رحم کی جایز بود

مر ضعیفانرا است رحم آن رحیم — بر گدایانست احسان کریم
گرچه دارد بر همه انعام عام — رحم بر اشکسته می باید مدام
جمله موجودات را از فیض جود — او همی بخشید هستی وجود
جمله عالم هست مست از جام او — جمله خلقان سوی او دارند رو

مؤمن ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

در تحیر خلق را هر سوی روست — در حقیقت جمله را مقصود اوست
پیش رویت را نهاده بت پرست — خود ورا زان بت مراد او بدست
گرچه روآورد با نقش و نگار — آرزویش خالق پروردگار
صورتا گر بت بود معبود او — در حقیقت خالق است مقصود او
در شریعت کافرست او بیگمان — خود حقیقت را خدا داند همان

هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی را هست در صورت نظر — جز خدا را نیست در باطن خبر
کس کجا داند که این اسرار چیست — کیست مردود و خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش — وایما بر امر او نه گوش هوش
جهد کن مردانه در فرمان او — میرسد بر محسنان احسان او
دانش و فضل و هنر از دل بشو — دست زن در خدمت خلق نکو

در گذر از فضل از جلدی فن — کار خدمت دار و خلق حسن

خدمت خلق حسن در هر که هست — یافت او لطف خدا از قهر رست
خدمت خلق حسن داد خداست — او بمومن در ازل از حق عطاست

در ازل بوده است هرچه بوده است — سر این را هیچ کس نشنیده است
گرچه هرچه بود آن خواهد شدن — تو بدین پاک احمد دست زن
دایما میکوش اندر راه دین — باد بر تو مشورت با مسلمین
مشورت کن با گروه صالحان — از پیمبر امر شاوِرْهُم بدان
گر بیابی در جهان یکمرد دین — تا توانی باش با او هم نشین
اهل دنیا مشورت با همدگر — می کنند آرزوشان سیم و زر
تو بیا کن مشورت با عاشقان — باد مطلوبت جمال بی نشان
گر کنی با عقل ناقص مشورت — در جهان سود و زیان بنمایدت
ور شود مرشد ترا عقل تمام — میکند میلت بحب لاینام
در مجالس می طلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول
خود کجا باشد چنان عقلی دگر — میشود از نور او روشن مگر
در تصوف عقل اگر یابد صفا — میشود روشن بنور مصطفی
روشنست از شمع دل مر اهل دل — هر زمان از نور آن شمع چگل
در قلوب عاشقان و عارفان — نور احمد هست تابان هر زمان
هین مشو یکدم ازین شاهان جدا — تا شوی روشن بنور مصطفی
گر تو این انبار خواهی پر ز بر — نیم ساعت تو ز همدردان مبر
گر شوی با عاشقان تو هم نفس — دور باشی از هوا و از هوس
میشود جان و دلت از عشق پر — یابی از انبار وحدت بر و پر
آن زمان واقف شوی تو خویش را — که شناسی سر توحید خدا

گلشن

گلشن وحدت شود جان و دلت — خویش را یابی نماند مشکلت
میشود در باغ دل دلبر عیان — او چو گل خندان تو بلبل در فغان
دل که دلبر دید کی باشد ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ای برادر در دلت دلبر نهان — از فراقش کار تو آه و فغان
در دل تست آنکه داری آرزو — او بتو واصل تو مهجوری ازو
که گشایند این دلت صاحبدلان — چون گل خندان شود دلبر عیان
بر دری دل قفل زد نفس پلید — صحبت اهل دلست او را کلید
گر بدیدی صحبت آن یار را — میگشاید در دلت آن راز را
یار چون با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سر دانسته شد
در حضور اهل دل دل وا شود — در دل اسرار نهان پیدا شود
مومنست مرآت مومن را خبر — تو در آن آیینه حسن خود نگر
گر شود مرآت تو مرد خدا — اندرو بینی جمال خویش را
گر بو بینی خویش را حیران شوی — همچو بلبل پیش گل گویان شوی
عاشقان را چونکه گردد پرده باز — یکدمی خالی نگردند از نیاز
پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان را فی صلوة دایمون
پنج وقت آیند خلقان در نماز — میکنند آن وقتها با حق نیاز
عاشقان مستی حی لاینام — در مناجات و تضرع بر دوام
عاشقان در وقت هجران و فراق — لابه زاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سر ایشان در وصال — در درون ذوق و شوق و وجد و حال

دایما در ذوق

در فراق و در وصال این عاشقان — نیستند از دوست خالی یکزمان

یکدم هجران بر عاشق همچو سال — وصل سالی متصل پیش خیال

هست شیرین گریها و نالها — عاشقانرا در فراق دلربا

آه چه شیرینست شبهای دراز — ناله و فریاد زاری و نیاز

خود فراق عاشقان وصل لقاست — عاشق از معشوق یکدم کی جداست

عشق از معشوق سازد عشوه ناز — باز از عاشق کند با خود نیاز

گر حقیقت بنگری جز عشق چیست — عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر — کن فنا پیوند هستی هم ببر

از شراب عشق کن مست و خراب — عرضه کن بر من جمالت بی حجاب

گرچه با وصل لقا لایق نیم — لیک دارم بس امیدی از کرم

ساخت چون از خاک آدم قدرتت — زان شدم امیدوار از حضرتت

خاک را هم ساختی تو از عدم — کن قبولم یا الهی از کرم

در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی

خود عدم کی کرده است یارب گناه — او چو من کی بد بعصیان روسیاه

بودمی من کاشکی یارب عدم — کامد از هستی مرا چندین ندم

نافریدی همچو من عاصی دگر — از همه ناراستان ناراستتر

نامده زاولاد آدم همچو من — بدفعال زشت کار و مفتتن

گرچه کردم از عمی جرم گناه — باد صرصر بد قضا من برگ کاه

۴۶۰ این قضا را گونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست

همچو گوی پیش چوگان قضا — رفته غلطان جایهای ناسزا

بسکه غلطیدم بسر کین و جمین — گشته ام ناپاک و آلوده جبین

هین بزن چوگان منی آلوده را — افکن اندر بحر عشقت ای خدا

تا شوم غرق اندران بحر صفا — از همه آلوده کی یابم رها

اندران دریا بمانم جاودان — لا احب الآفلین گویم بجان

۴۶۱ شد صفیر باز جان در مدح دین — نعرهای لا احب الآفلین

جان و دل هستند ز اقلیم بقا — گشته حبس تن درین دار الفنا

جان و دل مرغان باغ لامکان — تن قفس این هر دو محبوس اندران

بود این جان از نفخت و نفخهٔ — اوست از دریای بیچون قطرهٔ

خود کجا گردد عیان اسرار جان — نیست جز من امر ربی اش نشان

دل جمال دوست را آیینهٔ — اوست گنج عشق را گنجینهٔ

۴۶۲ منظری حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را

هر که شد محبوس حبس آب و گل — او چه داند چیست سر جان و دل

نیست اهل تن ز جان و دل خبیر — جان حیوانیست جانشان بس حقیر

جان و دل مر عاشقان را داد حق — که همی خوانند از وحدت سبق

فارغند از عز و جاه نام و ننگ — بی نیازند از جهان بو و رنگ

عاشقان گردند بدنامی قبول — عاشقان هستند از هستی ملول

۴۶۳ هر که او یکبار او بدنام شد — خود نباید نام هست و خام شد

خود کجا بدنام کردند این شهان — لیک محجوبند زایشان ابلهان
گرچه عالیقدر دارند این کبار — پیش خود بینان ندارند اعتبار
هست انسان مظهر ذات ودود — کی شناسد چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد گلی زان تر بهار — لیک اندر چشم هر خس هست خار
قوت جان شاهدی زانوار ذات — زان روانست از لبش آب حیات
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
آب حیوانست این نظم شریف — کاش بودی لایق حرفم حریف
از تو میخواهم خدایا همدمی — کو شود این سرها را محرمی
پیش کوران چون برافروزم چراغ — چون بریزم قند را من پیش زاغ
چون بصفرای دهم حلوای تر — بیهده است الحان خوش با گوش کر
آه کو یک همنشینی اهل درد — دور شو باد از مجلس من خام و سرد
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشینی نیک جوئید ای مهان
همنشینی کو که مست جام هوست — از خودی وارسته پر گشته ز دوست
از جهان بیگانه با حق آشنا — داند اندر بحر وحدت او شنا
خالص و مخلص شده خاصان حق — پاک از سالوس هم تقلید و دق
عارفست و خورده از وحدت بری — واصلست و گشته از کثرت بری
گر بیابد محرمی گوید عیان — اوست هر چه هست پیدا و نهان
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد
گر چنین یاری بدی دمساز من — او بگشتی محرم و همراز من

عارف بدل

چون بگویم نکتهٔ توحید را — من بهر آلودهٔ حرص و هوا
خود همی فهمد اگر می گویمش — یا مگر با آب تقوی شویمش
افکنم در آتش عشق خدا — پاک می سوزد شود محو و فنا
میشود چون سوخته آتش پذیر — بعد از آن از سوز من گردد خبیر
زان شود آتش رهین سوخته — کوست با آتش ز پیش آموخته ۴۶۸
جان عاشق ز آتش عشق الست — سوخته ست و قابلیت یافته ست
در ازل بودست با عشق آشنا — زان برابر گشته است آن نور را
عشق چون ز اوصاف پاک آن خداست — از صفات حق بآدم وصفهاست
آدمی شد مظهری اوصاف او — آن صفات پاک را از خود بجو
ذات خود بیرون نباشد از صفات — هم ز خود جو پرتوی انوار ذات
آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهری آیات اوست ۴۶۹
گر تو از روی حقیقت آدمی — تو یقین این رازها را محرمی
ورنه آدم تو هستی گاو و خر — گوش تو زین نکتها بودست کر
کنز مخفی در وجود آدمست — آدمی بس پادشاه اعظمست
جسم او را قوت حیوانی غذا — قوت روح او ز انوار خدا
گر رسد جان ترا از حق غذا — این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای نان و آب — قوت جانش میرسد از مستطاب ۴۷۰
زین غذاها گر دهی خود را نظام — میکنی پرهیز از حظ طعام
اندر آن دعوت غذا و قوت جان — نور عرفانست بی حلق و دهان

می شوی منقاد بر فرمان حق — تا شوی بر خوان دین مهمان حق
آن زمان در ذات تو گردد عیان — ذات بیچون و صفات بی نشان
آدمی اوصاف مرآت قدیم — او نماید وصفهای آن کریم
آدمی را دانکه هست آب زلال — اندران تابان صفات ذو الجلال
علم او جاری ز جان عالمان — لطف رحمش از کریمان جهان
حکم و عدل هستیش از حکم آن — جود احسان وی از محسن عیان
متقی مرآت قدوسی و نور — هم هدایت کرد از مرشد ظهور
رأفت و شفقت ز مادر از پدر — علم و فضلش را ز درویشان نگر
ظاهرست و در مظاهر شد ظهور — باطنش از فکرت و اوهام دور
خوبرویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
عکس حسن بی نشان حسن بتان — بی نشانست اصل عکس از وی نشان
خود نشان از بی نشان نبود عجب — که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بیگمان — لطف و قهر حق از ایشان شد عیان
اصل بیند عکس را صاحب نظر — او معانی را بیابد در صور
خود ز معنی میشود صورت پدید — چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
چشم مالیدن گشادن چشم جان — در صور دیدن مصور را عیان
آمدن از پردهای حس برون — میشدن غافل ز احوال درون
خویش را در کیمیا انداختند — مس هستی را ازو زر ساختند

در ره عشق خدا فانی شدند / پرتو انوار ربانی شدند
از صفتهای بشر مبدل شدند / در خم توحید خمرش خل شدند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
کی بداند اهل تن ابدال را / کی بداند او مقام و حال را
نیست خلق او محو آن خلاق شد / نیست سنگ او گوهر براق شد
هر که در وصف بشر باشد هنوز / او چه فهمد زین اشارات رموز
گر ز اوصاف بشر بیرون جهی / بر پری از دام هستی وارهی
می نه بیند روی تو جز روی دوست / تا بدانی نیست غیرش جمله اوست
گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
از خدا میخواه چشم حق شناس / تا نمانی در حجاب این حواس
چون ببخشد چشم می بینی عیان / حس غیبی را که هست از حس نهان
خود جز او در هر دو عالم بیش نیست / جمله موجودات در معنی یکیست
جمله زو آمد بدو میرفت باز / می شود روشن چو گردد چشم باز
کاشت تخم و باز در ایثار کرد / جمله محصولات را احضار کرد
مجمع پای علم مأوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
تخم از انبار در دشت عدم / کاشت می کرد در انبار هم
هر زمان می کاشت بر میداشت باز / کرد پر انبارها آن کارساز
کشت زارست اینجهان بادانها / جمع باشیم اندر آن انبارها
دل منه گر عارفی با اینجهان / راحت اندر وحدت انبار دان

هست بیرون لذت ذوق صفا / تو درون خود به بینی ذوقها

راه لذت از درون از برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون

گر گشاید در درونت چشم دل / فارغ آیی از جهان آب و گل

در دلت طالع شود آن آفتاب / می کند عرض جمال بی حجاب

ورنه دارد نور کورست چشم دل / تو نه بینی جز جهان آب و گل

بر مثال بیضه ست چشم بشر / پرورنده گرد او در زیر پر

می نزاید مرغ قدسی از آن / پر گشاید بر پر و تا لامکان

در میان بیضه چون جوجها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

زیر پر آنکه در آرد او ترا / کز غذاهای جهان یابی رها

اکثر این بیضه شود خرج جهان / زیر پر ناید نزاید مرغ زان

گر نیاید از عنایاتش مدد / گر در آید زیر پر فاسد شود

چون نشدی عاشق تو رفتی زیر پر / شو برون از بیضه پر بگشا بپر

از هوا چون بگذری عاشق شوی / تو ببزم عاشقان لایق شوی

چون رها گردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

گر سعادت یار تو بود در ازل / حق عنایت میکند عز و جل

ور عنایت در ازل یارت نبود / چون سعادت نیست از سعیت چه سود

آن خدا هم هادیست هم مضل / مانده بین الاصبعین اویست ذل

گر هدایت می دهد بس خرمی / ور ضلالت میدهد ورمانی

میدهد با دوستان از لطف عام / می نهد با دشمنان از مکر دام

۴۸۰

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قلب بین الاصبعین کبریاست

یا الهی تو عنایت کن بما — ده سعادت آن هدایت کن بما

ما بدست قدرتت بس عاجزیم — رحم کن بر ما ز لطفت ای کریم

زیر پر عشق ما را بیضه وار — ده حرارت مرغ قدوسی برار

هم بده آن مرغ را پرهای عشق — بر پرد تا مبدا و ماوای عشق

دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق — میکشان ما را در آن گلشن بعشق

۴۸۱

بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد

از عنایت چشم ما کر وا شود — بیجهت در شش جهت پیدا شود

هر که از عشق خدا یابد حیات — او میان گلشن است از شش جهات

عاشقانرا جمله عالم گلشن است — جان عاشق آفتاب روشن است

می نه بیند عاشق الا روی دوست — چشم باطن بین نه بیند نقش و پوست

چشم حسی ناظر نقش صور — چشم جان داری تو در معنی نگر

۴۸۲

از قدحهای صور بگذر مایست — باده از جام است لیک از جام نیست

گر خدایت نور بخشد ای پسر — تو نه بینی جز معانی در صور

چشم پاک مصطفای بی ندید — جبرئیل از صورت وحیه بدید

گر گشاید چشم از نور جلال — صورت عالم نماید آن جمال

عاشقانرا هست آینهٔ جهان — اندر آن عکس جمال بی نشان

چون ز معنی گشت پیدا این صور — تو ز صورت بگذر و معنی نگر

۴۸۳

صورت از بی صورت آید در وجود — همچنان کز آتشی زادست دود

گرچه از نارست هستی دخان — لیک هست این ظلمت و نورست آن
نار چون معنی دخان چون صورتست — دود از آتش دلیل آیتست
تو ز صورت کن بمعنی انتقال — لیک بی توفیق باشد این محال
گر عنایت میکند آن مستعان — میشود معنیت در صورت عیان
از عنایت گر نیابی تو مدد — کی رسی جایی بمکر و سعی خود
ترک مکر خویشتن کن ای پسر — یا بکش پیش عنایت خوش بمیر
گر عنایات خدایت یار شد — جان تو مسرور ازین اسرار شد
ور عنایات حقت دستی نداد — سعیها و جهدهایت هست باد
ای خداوند معین مستعان — از عنایاتت بکش ما را عنان
کش کشان ما را همی بر تا وصال — نیست ما را بی عنایاتت مجال
هم تو بخشی جهد ما را ای معین — جهد ما را با عنایت کن قرین
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد — جهد را خوفست از صد کون فساد
تو بنال ای شاهدی خاکسار — با تضرع گریها کن زار زار
گر عنایات حقت نبود رفیق — میشود در بحر محرومی غریق
وای اگر نبود عنایت رهنما — مانده در ظلمت و جهل و عمی
در گل عصیان فرو شد پای من — گر نگیرد دست فضلش وای من
مانده در غفلت اندر بندها — می دهی با خلق عالم پندها
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای
پند با مردان دهی نعره زنان — مانده در بند شهوت چون زنان

یا الهی

یا الهی در رهت نادیده ام — لیک در عشقت بسی کوشیده ام
کرده ام در عشق من خود را خراب — پایمال افتاده ام اندر تراب
گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان — در میان مردمانم مستهان
کرده ام در عشق جان سر فدا — گشته ام قربان عشقت ای خدا
دین من از عشق زنده بودست — زنده کی زین جان بنی ننگ منست
سالکم من در طریق مولوی — گشته ام غواص بحر مثنوی
مرشدم هادیست مولانا بمن — از زبانم او همی گوید سخن
عاجز افتاده ام من بس حقیر — هست السلطان عشقم دستگیر
گرچه من هستم ضریر و بی بصر — شد عصا گیر من آن صاحب نظر
گر مظفر نیستم من نیست غم — کان مظفر گشت پیر و مرشدم
یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر در یا نظر در جوی باش
اولیا از حق مظفر گشته اند — هم بنور حق منور گشته اند
همین بجو او را و پیش او بمیر — تا کند انوار آن پیرت منیر
شاهدی چون یافت پیر معنوی — شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق — کرد با او سیر اندر شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خورشید وار — برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من مرد آن زمان که عشق زاد — در گذشت او حاضر انرا عمر باد
بود او غواص در دریای عشق — شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او ظاهراً خود را خراب — باطناً او بود ظاهر آفتاب

بی ضیاش ساخت پرده جام را — خود کجا پرده بود جام از ضیا
جان او از عشق حق آرام بود — زان مدام اندر کف او جام بود
از خم عشق او شرابم داد صاف — سرخوشی ام تا نه پنداری گزاف
جلق گر نبود سزای آن شراب — او بریده به شمشیر ضراب
مستم از سغراق خمر من لدن — زان چنین مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست — گشت آزاد از عقال و عقل رست
غافلان مستند عاقل از شراب — گشته عقل و هوش ایشان را حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو — باش طالب تا شوی مطلوب تو
سر وحدت ماند ز ادراکت نهفت — بین که آن سلطان سلطانان چه گفت
یار را خندان بجویم جد و جست — که بدانم که نمی بایست جست
این عجب که طالب اندر جستجو — گوید او کو آنکه کو گفت اوست او
وه چه گویم نیست دستوری که تا — فاش گویم نکتهٔ توحید را
لیک من هر چند گویم راز فاش — تاب خود را نیست تابی با خفاش
گوش و چشم دل گشا ای یار من — کو دگر زین راز چشم و گوش و تن
چشم و گوش و دل چو باشد رهنما — مر ترا گردد عیان این رازها
آنکه او را چشم دل شد دیده بان — دید خواهم چشم او عین عیان
هر که را روشن نشد چشم درون — او نه بیند جز همین دنیای دون
آخرست دنیا و اهلش گاو و خر — از جهان عشق ایشان بیخبر
اهل تن را آخرست این خاکدان — در فضای قدس پران عاشقان

جیفه است

جیفه است دنیا کلابش اهل این — عاشقان شیران این صحرا یقین

ملک دنیا تن پرستانرا حلال — عاشقانرا ملک عشق جاودان

ذو الجلال

ملک دنیا تن پرستانرا حلال — ما غلام عشق ملک بی زوال

۴۹۳

آرزوی دانه دارد تن پرست — آن دفی از دام دنیا زان نرست

اهل دنیا طالب مال و منال — عاشقان شاهان ملک لایزال

عاشقانرا هست از فقر افتخار — عز و جاه و خواجگی ننگست و عار

گشته اند از حرص دنیا را غلام — خواجگی شد بنده گی پیش عوام

چون تو هستی بنده دنیای دون — خویش را از ابلهی خواجه مکن

عکس میدان نقش دیباچه جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان

۴۹۴

ای برادر خویش را نشناختی — گوهری خود را بخاک انداختی

مانده در ویرانه ای شاهباز — هین بکن پرواز سوی شاهباز

تو درین ویرانه چون داری قرار — هست جویای تو شاه اندر شکار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست — تو نمیدانیکه در هستیت کیست

تو خلیفه زاده ای آدمی — خویش را بشناس آخر یکدمی

سجده گاه لامکانی در مکان — مر باحسان را ز تو ویران دکان

۴۹۵

هست آدم بس گرامی پادشاه — با ملائک گشته است او سجده گاه

لمعه انوار حق زو شد عیان — نکته اسرار حق زو شد بیان

بین که آدم را خلیفه گفت حق — خوانده اند از علم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا — تا ملائک گفت لا علم لنا

انبیا هرگز نگفتند از هوا / بود نطق انبیا وحی خدا

خاص حق چون آب صاف از زلال / اندرین تابان صاف ذوالجلال

می نگفتند از هبا خاصان حق / می نجنبیدن بی فرمان حق

قول و فعل اولیاء انبیا / بود جمله بر رضای کبریا

بی رضای حق قدم ننهاده اند / می شد صادر از ایشان ناپسند

با جمال جان فزا عاشق بدند / در ره سعی طلب صادق بدند

گر تنی ایشان فنا شد جه زیان / فر نور حسن ایشان جاودان

منطقی کو وحی نبود از هوا / همچو خاکی در هوا و در هبا است

ای خنک آنرا که دارد نور فر / تا بماند چون فنا گردد صور

تو مدان دولت که داری مال و زر / دولت آنست که داری نور و فر

تو مگو دولت بعز و مال و جاه / که نماند جاودان گردد تباه

دولت جاوید بس درویشی است / مستی و حیرانی و بیخویشی است

هست اندر فقر و فاقه فر نور / ور غذا شد نفس فرعونت کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی از کفور

شاهدی میباش درویش و گدا / شد سعادت سرمدی فقر و فنا

در طریق نیستی تو گرد باش / باش فانی از دو عالم فرد باش

در جهان تو عزت و دولت مجو / ناتوان شو قوت و مکنت مجو

باش در فقر و فنا خوار و حقیر / عاجز و مسکین درویش و فقیر

باش بس شوریده حال بیقرار / دایما با عشق شو حیران و زار

خرم آنکس قوت حیرت بود اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

شاهدی با عجز و حیرت شو گدا — تا شوی آسوده در ظل خدا

با نیاز عجز و با سوز گداز — شو فنا در راه عشق بی نیاز

هستی تو چونکه از انعام تست — خرج کن این هستیت در راه دوست

گر کنی این هستی فانی فنا — هستی باقی بیابی زو جزا

زنده کی جاودانی شد ممات — اندرون ظلمت آبحیات

زنده کی در مردن در محنت است — آبحیوان در درون ظلمت است

یا الهی خود تو دادی جان بما — چون نباشد در ره عشقت فدا

جان ما یکقطره است از بحر جود — قطره را در بحر اندازیم زود

قطرهٔ ما اندر آن دریا رسد — محو گردد قطره کی دریا شود

قطرهٔ آلودهٔ ناپاک ما — پاک گردد اندر آن بحر صفا

حق روح پاک فخر انبیا — کن نصیب ما وصالت ای خدا

شاهدیکه ناظم این گلشن است — چشمهاش از نور عرفان روشن است

خود نوشت ختم کردش این زمان — نه صد چل سال بد تاریخ آن

شد بتوفیق خدای لاینام — این کتابت روز یکشنبه تمام

خط در ورق دهر بماند صد سال — بیچاره نویسنده که در خاک رود

هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بندهٔ گنه کارم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تمام نوشته شد این مفردات

حضرت مولوی جلال الدین رومی قدس سره من ید عبد احقر

العباد میر عظیم ابن ملا محمد رجب بلخی در وهبه دادن توقع از ناظران

آنکه سهوی و خطای باشد باصلاح آن کوشند داخل حسنه شوند

امین و رب العالمین

سنه ۱۲۳۳

شمس تبریزی

هر که نفس شوم بد فرمای را بردار کرد
روح را مجروح دل را تا ابد بیمار کرد
وانکه اندر خواب غفلت ماند تا پایان عمر
چنگ عزرائیل وقت مردنش بیدار کرد
هیچ [illegible] دم آخر بسختی جان نداد
وقت مردن اضطراب آن خواجه زردار کرد

دوستی دنیای دون را هر که در دل راه داد
او یقین دان کو که بیت الله را مردار کرد

عاصی کو در شب از ترس خدا بگریست زار
با چنین عاصی خدا لطف و کرم بسیار کرد
ای خوشا وقت گنه کاری که در دلهای شب
او گریبانش گرفت نالهای زار کرد
حق تعالی عفو کرد از بنده عاصی خویش
هر گناهی را که بر دانست استغفار کرد

رو بدرگاه خدا میکن که با چندین گناه
او ترا از در نراند با تو فضل اظهار کرد

مفلس کو سر نهاد اندر سجود حضرتش
بر سر او گنجهای رحمت او ایثار کرد
داشت ایمان مرا از غارت شیطان نگاه
بس ترا او جلوه داد امانت ایمان دار کرد
تا ازو نومید نبود علم سی نامه سیاه
این سیه رو دیده را او وعده بسیار کرد

کفر صد ساله نمی پرسد از آن کافر که او
وقت مردن بر خداوندی او اقرار کرد

از کمال رحمت حق یک بیک آگاه شد
هر گنه کاری که با محی بهم دو چار کرد
شمس تبریزی
با دل بگفتم هر سحر ای دل دمی بیدار شو
برخیز در عالم نگر ای دل دمی بیدار شو
برخیز کار حق بساز با مال ملک خود مناز
پیشت بود راه دراز ای دل دمی بیدار شو

برخیز وقت صبحدم در راه مسجد نه قدم
تا شاد گردی روزی غم ای دل دمی بیدار شو
بگذار نام ننگ را یاد دار گور تنگ را
بالا بماند سنگ را ای دل دمی بیدار شو

از کور چندین مرد زن کر بکذری طعنه مزن
تحقیق دان این است وطن ایدل دمی بیدار شو

چندین جوان ماه رو دین دلبران خوبرو
اندر لحد بنهاده رو ایدل دمی بیدار شو

هر چند که تو شه کشته رخساره چون مه کشته
اندر لحد که کشته ایدل دمی بیدار شو

دیدی تو چندین پادشاه از تخت افتاده بچاه
با محنت با درد و آه ایدل دمی بیدار شو

از تو بماند خانه آید یکی بیگانه
افتی تو در ویرانه ایدل دمی بیدار شو

بر کن قباد پیرهن بردن شو از باغ چمن
تسکین بشویند در کفن ایدل دمی بیدار شو

کو آن شه شیرین لقب وان خسروان با ادب
از ترک تاجک و عرب ای عجب دمی بیدار شو

آن خسروان پاک دین رفتند همه زیر زمین
فریاد از آن روز پسین ایدل دمی بیدار شو

آرند چوب استوار خواهند ترا کردند سوار
زاندم برندت سوی غار ایدل دمی بیدار شو

آید دو شخص بوالعجب پر وحشت اندر غضب
پرسد ز دین از کار رب ایدل دمی بیدار شو

آندم چه گوی در جواب نه خیر داری نه صواب
گیرد ترا اندر عذاب ایدل دمی بیدار شو

دارند گرز آتشین گرمی زنند فرقت چنین
فریاد از آن روز پسین ایدل دمی بیدار شو

[illegible]

بجناب دلبر من بشه دلاور من بمه منور من غم هجر باز گویم بدو صد نیاز گویم بدمیکه راز گویم
همه دلنواز گویم که اسیر محنت تو بکمند الفت تو بجفا و کلفت تو نه بشب بود قرار شو

نه بروز اختیارش
ز سرشک شش قطارش همه لحظه
در کنارش چه شود ز مهر بانی بکمال دلستانی به تبسم نهانی
بنوازش زبانی نظری کنی بدردش بفغان رنگ زردش ز من بعشق فردش
سگان آن پریوش که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی بعنایت الهی
که ز ماه تا بماهی همه میدهد گواهی تو سزای عز جای چه شود بآن تجمل ز کمال لطف ایگل بمن
رفیق بلبل همه عمر در تنزل بکرشمه ادای بنگاه گاه گاهی بسجود نقش پای برهش فتاده باشم نظری گشاده باشم
برخ فلک فریبت بقد تمام زیبت بدو دیده خون آلود من خسته تا شکیبت جگرم ز غصه خون شد غم رنج من فزون شد
خود از سرم برون شد همه داشتم جنون شد ز فراق نوجوانی برموز نکته دانی بکرشمه دلستانی بغضب بلای جانی بت سرو قد بدخو شده ام اسیر یک مو
چو بگفتمش بری او ز تکبر بری او ز نظر مران گدا را ز رقیب دیو سیرت تو طمع مکن بصیرت بجمال چون مسرت بعذار همچو سیرت من خسته
حقیرت چو سگان بدر فتاده رخ خود بخاک داده ز دو دیده خون فشانده تو بغیر کشته همدم همه روز شاد و خرم من ناتوان بماتم ز هجوم شکر غم
نه بجان بود توانم که بسر بود روانم بغلط که زنده مانم که بسوخت استخوانم دو هزار جسم جانم بفدای تاره مویت بدو زلف مشکبویت
بشمیم عطر بویت به اسیر خاک کویت من خسته را ز رویت جگر کباب دارم غم بیحساب دارم بدنی خراب دارم همه دم عذاب دارم
چه شود که رحم آری نظری بمن گماری همه کار من برآری ز سگان خود شماری که توی ز مستمندان بکجا روم ز حرمان بکه گویم ای عزیزان
مگرم جفا بیران مددی کند خدا را چه قیامت است قامت ز همه بلا سلامت مگر اولین غلامت همه مانده در ندامت
غم پا و سر نباشد کس ازین بتر چه باشد مه من کجات جویم همه مدعات جویم چه شنیده ز عاشق چه رمیده ز عاشق توی
چهره بعاشق چه ندیده بعاشق که بدیده ز عاشق بدلم طلاطمی کن نگه تبسمی کن بخدا تکلمی کن که بجان رسیده کارم
ز تو دور خار زارم نفسی که می برآرم ز حیات کی شمارم ز تو این طمع ندارم که کنی ذلیل خارم بوصال همدم شو
بخیال محرمم شو بت روح پرورم شو دل انتظاری خود را صنما عذار خود را دل عاشقان ربود
گره از جبین گشودی که ترا کنم سجودی سر من بخاک سودی ز اسیر دردمندان
دل خویش شاد گردان بتو بنگریم پنهان ز حوادثات دوران بخدای
خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب که بشب بود راقب
ز امور هم رواقب که بیان کند مراتب
ز لطیف

ز لطیف اعتقاد

ز شریف جوهر او دل سخت در بر او
که اصیل گوهر او نه ز آب گل سرشته بدعای او فرشته
بشما که در نوشته که الهی ده امانش ز ستاره قرانش
بحق جمال احمد بشمایل محمد بجمال ذات سرمد من اگرچه کرده‌ام بد
گل صاف مشربم من مه برج مکتبم من بت سیم غب غبم من
تن خسته جان ندارد ز جفای جور خوبان چه دوا کنم چه درمان
ز برات خواجه حافظ بجناب خواجه حافظ ره داشتم نمودند
بجمال ذو الجلالی بکمال لایزالی ز زبان بی‌مقالی ز غریب خسته حالی
ز سیم قلب آهی بزبان عذرخواهی گذر و ز پادشاهی بعنایت الهی
بدعای دوست بسته بصفای عارفانت بوفای عاشقانت
ز خواب خوب آیین که هزار جان شیرین دل عاشقان محزون
شود آنکه باز روزی جگرم بتیر دوزی نه ز آتش بجوشد نه ز خود و می خروشد
سر خویش را فرو کن طلب مراد از او کن بمراد میرساند ز خودت ترا رهاند
ز طرف فغان برآید ره خویش را نماید سر زلف را گشاید ز حرم برون چو آید
بتبسم بخنده لب لعل شکرینت رخ ناز آفرینت بزبان لال کردم طمع وصال کردم
ز دو دیده شفاعت محمد بولادت محمد ز شرر رهی در آتش بده از بلا نجاتش
بسخاوت محمد بگذر ز جرم این بد شده روسیه مشوش بفراق در کشاکش
ز حساب گفته‌ها کش که ز هجرت محمد بهزار نه صد انت بچهار دگر از انت
نوا و افغان برسان بوصل یاران ز من این خطا و نقصان شده است عفو گردان
اثر کند گدا را بطفیل نکته دانان

ز همه بلا رهانش
بکنی مرا ز درد رو
بدلم قرار ندارد
چه گذر سوال کردم
تو در آفرین باشی
که دعای صبحگاهی
تو بحافظ سحرخیز
دهن دوست بسته دل ما امید خسته
سر خامه شد شکسته
بنوای بلبلانت بهوای زلف پرچین
بصدای بیدلانت بنوای بلبلانت
ز غم تو غرق در خون دل عالمی بسوزی
تو بخون دل وضو کن
بجفا و جور خوبان جگر کباب مجنون
بجفا و جور خوبان جو عذار برفروزی
همه را چو موم سوزی
بتمام ناز عشوه
دل عاشقان رباید
ره داشتم نمودند همه راه دل
زنگار بد مثالش بضمیر دل ملالش
بحساب حرف ابجد زمن این

هوس دارم وصالت را چنین با دیدهٔ پرخون
قسم با مصحف رویت که یک بار نگاهی کن
مرا بگذار اید بر چنین رسوا و کار کن
بگردی عاشق زارم دمی ناساختی رفتی
وفادار توام جانا بیا یکدم وفای کن
بوصلت خویش جام ده جفاخواهی جفا کن
ز هجرت سوختی ما را بوصل خود قضای کن
ز جام بادهٔ لعلت بر فارد عطار کن
بخلقت

دروغ دیدهٔ بیکان بود خورشید تو
که نشکنم ز تو هم مذهب گذیدم راست دین تو
بگذشتم از دعوی عشقت سیکنم اکنون
ز سر بگذشتم از دعوی عشقت سیکنم اکنون
ای روح روا جون تو مرا بگذاشتی رفتی

نمیدانم چه کردم اینچنین انداختی رفتی
بیامت را چنان سازم که هستی از خود بیرون
همه گویند کان چو بند اینجا ماتوی بیچون
سراپای توم بینم همه یکدم کر موزون
زبانها لال گردد در بیان تو خرد با خون
توی لیلی مرا مانند مجنون ساختی رفتی
تو شاه خوبی حسنی خلق خوش چین تو
همه خوبان بود خاتم ولی نقش نگین تو

بند

بزد آن ناوک مژگان شوخت بر دل من تیر
بیاد قامت سروت ز دستم شد کنون بی پر
در اینجا ماندم از بار غمت کردی مرا لاغر
ترا میجویم بگذشته ام از جملهٔ توفر
مرا شد رنمودن زد و یکرا باختی رفتی
باین دردت گرفتارم نمیدانم چه ساز ام
کجا شرحت دهم جانانه آنرا بیان سازم
بآن چشمان میگون سیاهت کشته جانبازم
ولی افتاده ام دور از تو هر دم فغان سازم

بند

غمت آید ربا بر جان من انداختی رفتی
چو شمع از آتش حسنت مرا بگداختی رفتی
نگه کردم بسویت توسنت را تاختی رفتی
چه سازم با سیه بختی مرا ننواختی رفتی
مرا بگذاشتی با رقیبان ساختی رفتی
دریغا چونکنم حالم بجز دردت که می پرسد
فتاده دور از وصلت بجز هجرت که می پرسد
بره افتاده عشقم بجز هجرت که می پرسد
خیال عاشقانت را بجز فکرت که می پرسد
ولی خلق جهانی را در افغان ساختی رفتی

تا پدر راضی ایمس آهنگ قبول بولمس سنی
زور بازونگ بولسه سالسنک اتوز اوچ منگ خانقاه
آسمانده بر تو شبیه غیبی قلبیه حقیقه دعا
مرشدنک خضر زمان بولسه بولالمس ره نما
دین ایمانک اوچون اورسنک بو یولده دست و پا
تا پدر راضی ایمس آهنگ قبول بولمس سنی

مثل حاتم دک بولوب خیر سخاوت ایله سنک
کعبه مقصودنی منک یول زیارت ایله سنک

محمس

ای کونکلنی نورسن دل دیدم روشنی
آدمی ایمانغه ایتمای هیچ بولمسه روغنی
مردم آزاری قلیب بولسه خدانی دشمنی
آسمانغه باشنک ایتسه قلمکین ماء منی
تا پدر راضی ایمس آهنگ قبول بولمس سنی
کیجه کوندور تنمای قرآن تلاوت ایله سنک
شب نی روز ایلاب مدام تقوی طاعت ایله سنک

بخلقت آشنا کردی چون نشناختی رفتی
نباشد لایق مدح تو این گفتار من آری
خریدار توام ای یوسف با جمله ناکاری
درین امید شاید بر من محزون تو رحم آری
بنادانی منم مشهور مشهور تو مکاری
بهجر دیده من در مکنون ساختی رفتی

بقیه قالکنه

نور رحمت آنکه تیکمیکه بدکیر دار هر
کوانی قلمیش قبول جرکین تنی مردار هر
چون خدا بندم دیمیش کیم نخوت بار هر
کیم پدر آزار ایرور اندین خدا بیزار هر
تا پدر راضی ایمیش آهنک قبول بولمیش سنی
نیجه ئیل لر تون کون تنمای اوقوسنک عالم حال
هیچ وقت ایمان پاکنکه تا پالمیش کمال
هر زمین که شوره زار هر کوکرمیش هر نهال

حبه که ارزیمیش یول اوستیکه سنک سفال
تا پدر راضی ایمیش آهنک قبول بولمیش سنی

سن الست دین الکری وعدنکه ترغانینک قنی
خرقه سجاده لرنی برهم اورغانینک قنی
عهد کامل ایله وعدنکه ترغانینک قنی
طالب صادق بولوب بو یولده کیرنینک قنی
تا پدر راضی ایمیش آهنک قبول بولمیش سنی
لایق دولت ایمنک یولدین حقیب سن سرشت
عمرونک اوتی وادریغا قلمدینک بر بخشیش کشت
کور مدیم عالمده سندک بنده افعال زشت

هیچ وقت بینکه تیکمیش سنی بوی بهشت
تا پدر راضی ایمیش آهنک قبول بولمیش سنی

طاعتک بیهوده هر کز تا پالمیش ثمر
صد هزاران نیکنی برخوی بد برهم اورر
ای مقلید دامنک کویدی اوزونکدین بیخبر
معصیت که خو قلیب سن قتکین ایمانینک کیتر
تا پدر راضی ایمیش آهنک قبول بولمیش سنی

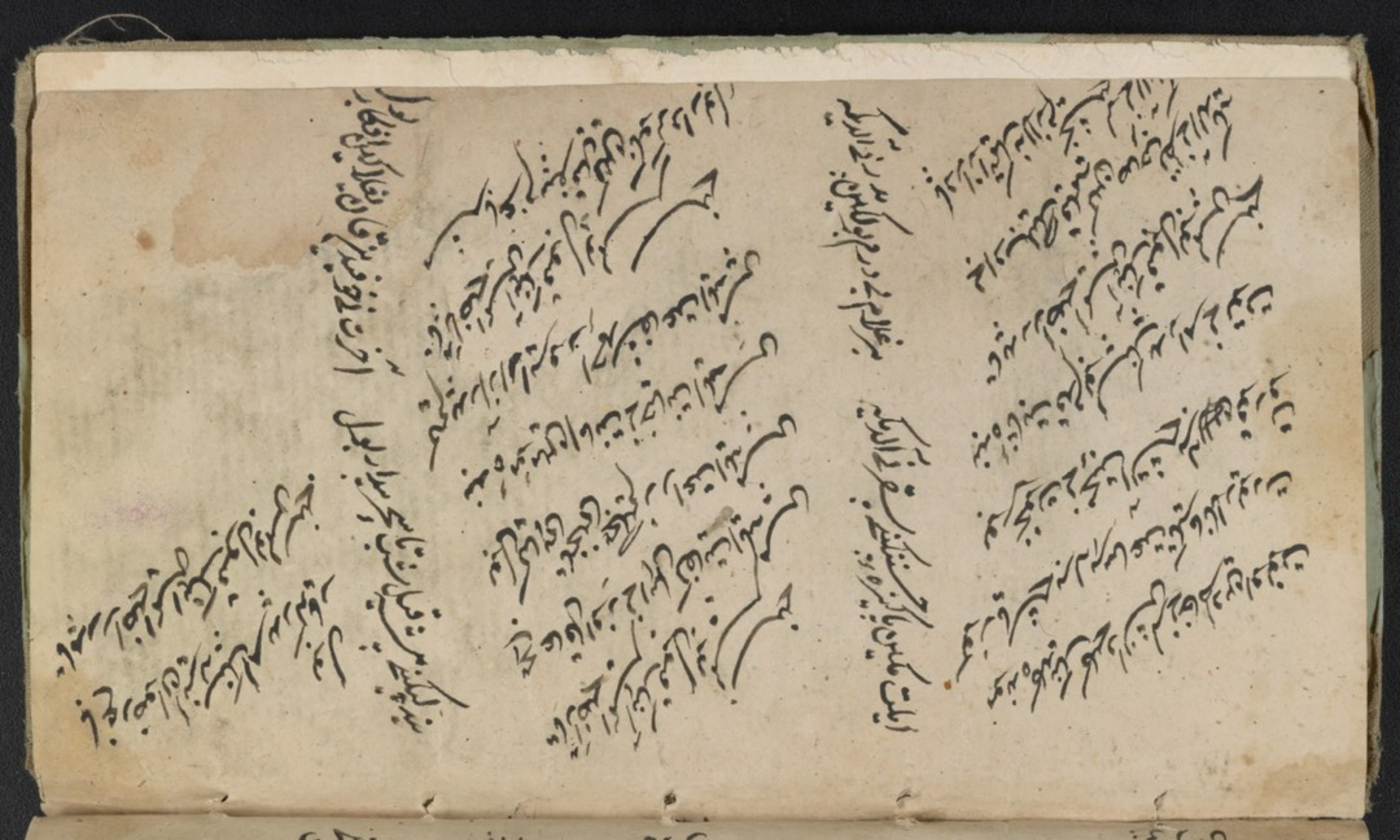

طریقهٔ نماز تسبیح اینست که هر کس هر روز یا هر جمعه
و یا هر ماه و یا هر سال و اگر نتواند در عمر خود یکبار گذارد
گناهای صغیره و کبیره او را خدای تعالی عفو کند ان شاء الله تعالی
اینست که اول سورهٔ فاتحه و هر سوره که میداند بخواند از سورهای قرآن
و بعد از آن پانزده بار بگوید سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر در قیام
و در رکوع ده بار بگوید و نیز در سجده ده بار بگوید و در قومه ده بار بگوید و نیز در جلسه ده بار بگوید
و همچنین قیاس کن در سه رکعت دیگر چهار رکعت خواند بیک سلام یا بدو سلام جایز است
و در تشهد این نماز بعد از التحیات پیش از سلام این دعا آمده است اللهم انی اسئلک
توفیق اهل الهدی و اعمال اهل الیقین و المناصحة اهل التوبة و عزم اهل الصبر و جد
اهل الخشیة و طلب اهل الرغبة و تعبد اهل الورع و عرفان اهل العلم حتی اخافک
اللهم انی اسئلک مخافة تحجزنی عن معاصیک حتی اعمل بطاعتک عملا استحق به رضاک
و حتی اناصحک بالتوبة خوفا منک و حتی اخلص لک النصیحة حیاء منک و حتی
اتوکل علیک فی الامور کلها حسن الظن بک سبحان الله خالق النور
اتمم لنا نورنا و اغفر لنا انک علی شیء قدیر برحمتک یا ارحم
الراحمین روایت کرده اند از شیخ العارفین شیخ احمد که گفت از حضرت علیه السلام شنیدم که
گفت هر که دو رکعت نماز گذارد در رکعت اول فاتحه هفت بار و قل یا یکبار
و در رکعت دویم فاتحه هفت بار و قل هو الله احد یکبار چون سلام دهد
ده بار بگوید سبحان الله و الحمد لله تا بالله العلی العظیم
و ده بار صلوة فرستد

سپردم بتو مایهٔ خویش را تو دانی
حساب کم و بیش را عبدالرحمن

محمد علی محمد علی

یک خروار گندم یک خروار جو

آمده

عبدالله

۷۵۹۷۴

۳

این کتابچه از خود

۱۶

۲۸